

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

فرهاد چهارم

تبرستان  
www.tabarestan.info



شیمیة نگارش فارسی  
بازبینی طرح تصحیح  
و انتشارت فنی بر چاپ  
این اثر از سازمان  
ویرایش «الفبا» است  
۶۶۶۱۸۲ و ۶۶۶۱۸۵  
۶۶۶۳۱۱ و ۶۶۶۱۸۹

«تاریخ داستانی است که بوده است و داستان، تاریخی است که می‌تواند باشد. و داستان تاریخی هر دوی آنهاست.»

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

احسان طبری

فرهاد چهارم

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

تبرستان  
www.tabarestan.info



آلفا: تهران، فلسطين، پلاك ۲۳

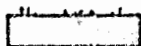
احان طبری

فرهاد چهارم

چاپ اول ۱۳۵۸

حقوق چاپ و نشر محفوظ است

بها: ۱۲۵ ریال



## سخنی از نویسنده

حوادث عمدهٔ این داستان، البته به‌اجمال و اشاره، در تواریخ آمده است و داستانی که نویسنده آن را برپایهٔ واقعیات تاریخی و به مدد پندار هنری پرداخته است، با بافت و منطقی درونی تاریخ کشورما در دوران اشکانی، پیوند و همانندی نزدیک دارد و این آن چیزی است که هر داستان تاریخی به‌التزام آن متعهد است.

هدف از این داستان تاریخی، مانند تراژدی منظوم «گئومات» از همین نویسنده، نشان دادن سرشت شوم نظام شاهنشاهی است. در این داستان نَدتنها چهرهٔ فرهاد چهارم بلکه چهرهٔ ارد پدرش و فرهادک پسرش و نیز اگوست قيصر روم نگارگر صفات و سجایای جباران زمان است.

نویسنده باید اعتراف کند که آنچه اکنون نشر می‌یابد طرح نخستین یک رمان بزرگ‌تر تاریخی است ولی چون امید او برای گسترش این طرح اندک است، لذا آن را به‌همین صورت نشر می‌دهد و از اغماض و تفاهم خواننده مدد می‌طلبد.

این داستان در سال ۱۳۴۹ نوشته شده و امید نویسنده آن بود که آن را به‌مناسبت جشن‌های دوهزار و پانصد سالگی شاهنشاهی منتشر کند. برای نویسنده انتشار این برگ‌های اندک ممکن نگردید ولی برای محمدرضا شاه ممکن شد که با خرج ده‌ها میلیون دلار از مهمانان تاج‌دار در چادرهای «پرسپولیس» پذیرائی کند و تنها در یک ضیافت، «نود طاووس» را در قاب‌های زرین تقدیم دندان‌های آنان سازد!

به‌قول مارکس سلطنت مستبدانه پیوسته جوقی جانوران سیاسی و بردگان چاپلوس پرورش می‌دهد و با تفرعن پاره برگردۀ آن‌ها نهاده و می‌گذرد. در وجود فرهاد چهارم و پدر و فرزندش همهٔ آن فرومایگی‌ها که خمیرمایهٔ شاهنشاهی است تجلی یافته و از آن‌جا که هنوز معضل استبداد در میهن تیره‌روز ما حل نشده است، این داستان، با آن‌که متعلق به گذشته‌های دور است و اگرچه با تأخیر نشر می‌یابد، به‌گمانم علاوه بر سودمندی برخی توصیف‌های تاریخی که نتیجهٔ بررسی همه‌جانبهٔ تاریخ دوران مربوطه است، تازگی و فعلیت خویش را از جهت سیاسی نیز از دست نداده باشد.

۹	زاهد کلدانی در پرستشگاه آناهیتا
۱۵	شاهزاده و بیک
۲۳	مرگ پاکر
۳۵	ارد و فیلسوف یونانی
۳۸	توطئه گران
۴۴	گفت‌وگویی در کاخ
۴۹	ارد بهشیز می‌رود
۵۳	کاروان شاهی
۶۲	نخستین تصمیم
۶۶	مرگ رداسپ
۷۱	فرهاد و فرنبغ
۷۹	ارد باز می‌گردد
۹۵	ویسه در رم
۱۵۲	اوگوست و ویسه
۱۱۹	موزا
۱۲۸	فرهاد و فرهادک
۱۳۵	در هگمتانه



## چهره‌های داستان

ارد

فرهاد

رداسپ

پاکر

ونتیلویوس باسوس

آنتونیوس کراسوس

فرنیخ

لابان

تیردادسورن

ویسه

گودرز

فریاییت

دمتریوس

موزا

فرهادك

متردوروس

خسرو

ژویا

کتادیان اگوست

آگریا

کالیسو

پورپور

هما

هلنا

چیستا

بلاش کارن

رنگ

اسفندیار

آرتاواز

هیرات

تبرستان

www.tabarestan.info

تبرستان

www.tabarestan.info

کودکی که به يك زبان گنجشک تکیه داده بود، نی می زد. در امواج نغمه، يك دسته کبوتر حرم در آسمان بی غبار می چرخید. کبوترها سپس به گنبد های سفالین و گلین معبد «آناهیتا» که در آن مجاورت بود یورش می بردند. يك جفت مهربان از میان آنها بر قبه گنبد مرکزی نشستند و در پر توهای مهربان خورشید به جوریدن مشغول شدند.

زیرپاهای آنها شیب تندی از سفال های خزه گرفته دیده می شد که به دیوار مدور و آجری معبد ختم می گردید. ساختمان معبد، بناهای نظیر را در سواحل بنطس (دریای سیاه) به یاد می آورد. ولی معماری یکدست نبود. این جا و آن جا ستون های کورنتی و رواق های یونانی ضمیمه بود.

بنای کهنه اینک می بایست دیگر قرنی باشد که آن جا ایستاده است، ولی متولیان فعالی آنرا از فروریختن، از گزند بادها و گیاه های هرزه نجات می دادند. دیوارها تعمیر شده بود. در حیاط صحن جمعیت رنگینی

می جوشید . از درون محراب‌ها آوای همسر ایان نیایش گو به گوش می‌رسید .  
در آتشگاه‌ها شعله جان‌دار و چالاکی زبانه می‌کشید و بوی کندر و اسفند در  
هوا پیچیده بود .

هیربد «فرنبغ» خادم معبد ناهید به کیش مزدا پرستی باور داشت ،  
ولی مانند همه روحانیان عصر نوعی تسامح و «هرهری مذهبی» در کار  
او بود .

تمدن ترکیبی و سنکرتیک هلنیسم که ازدوران سلوکیان در ایران رواج  
یافته بود مرز بین کشورها ، فرهنگ‌ها و جان‌ها را کمابیش زدوده و در نوعی  
جهان وطنی متداول و آسان طلب تعصب‌ها فرو گشود .

در همین معبد نیز چهره روشن و منتقح بنگاهی که تنها و تنها به بیک دین و  
اندیشه متعلق باشد دیده نمی‌شد . از اقوام مختلف که هر یک تفسیری برای  
خود از دین حق داشتند ز ایرانی بدان جا می‌آمدند و در سایه‌های مرموز و  
مطبوع معبد ، هر کس تجلی الهه خویش را می‌جست .

فرنبغ به همه خدمت می‌کرد . وی چهره‌ای خودمانی و شاداب و جامه‌ای  
بلند و پاکیزه داشت . سرداران اشکانی با سبیل‌های پر پشت و بلند و کرته‌های  
گشاد و شلوارهای پر چین و موزدهای منقش ، با اعتقاد تمام نزد او می‌آمدند  
و او را مظهر سنت‌های ایرانی خود می‌دانستند که چنین از دوران اسکندر  
« گجسته » پامال شده بود .

ولی فرنبغ به همان اندازه که با مزاج یک پارتی غیر تمند می‌ساخت ،  
در مذاق یک فیلو من ایرانی و یونانی نژاد که تکلم به زبان یونانی را فخر خود  
می‌دانست ، مطبوع بود .

رونق و آبادانی معبد ناهید موجب شد که در پیرامون آن یک بازار  
پرسروصدای واقعی پدید آید . به ویژه کوزه‌گران که تابوت‌های لعابی و  
ظروف مخصوص گور مردگان را می‌فروختند تجارت پر رونقی داشتند .  
فروشنندگان عطریات و دهنیات داروها و مرهم‌ها و ضماد های هندی ، فرش‌ها  
و اشیای قلمزنی ، مجسمه‌های مرمرین یونانی خدایان و شاهان ، سوداگران  
زعفران و ارغوان و نیل و انواع دیگر کالاهای متداول عصر هر یک با نوایی

کالای خود را می ستودند. از هر سری صدایی برمی خاست.  
 مارافسایان و شعبده بازان و گزاردگان داستان های حماسی خدایان و  
 پهلوانان این جا و آن جا بساط گسترده، مایه سرگرمی زایران می شدند.  
 در گوشه خلوت صحن، نزدیک يك آتشگاه کوچک، که گویا از آن  
 خاصان و مشتریان زبده فرنبغ بود، زاهدی کلدانی به نام «لابان» به وعظ  
 اشتغال داشت. وی از زمره آن انبیای کوچک و گمنام بود که از سرزمین های  
 سامی نظیرشان برمی خاستند. برخی از آنان در واقع جز ساحران و حتی  
 دزدان و راهزنان خطرناک چیز دیگری نبودند که درسایه تردستی خود با  
 جامه مقدس و روحانیت به خام کردن روستاییان و پیشهوران ساده لوح  
 می پرداختند و نقش خود را به کار می زدند.

اینک کسانی که گرد لابان حلقه زده بودند انتظار داشتند که وی پس از  
 وعظ، دست به جادوگری بگشاید و شعبده هایی را که بابلیان در آن استاد  
 بودند، عرضه دارد.

لابان قامتی بلند ولی خم خورده، پوستی دباغی شده و به رنگ  
 قهوه ای براق از عرق، ریشی سیاه باتارهای سفید و سیمایی پر مهابت و جذاب  
 داشت. آهنگ صدایش بم، لرزان و گرم بود. شاید همین چهره و آهنگ  
 بود که جماعت را به دور بساطش گرد آورده بود. وی سخت غرق افکار و  
 سخنان خود بود و میل داشت جمعیتی را که با جذب و توجه بسیار به کلماتش  
 گوش فرامی داد، قانع سازد. وی از جمله چنین می گفت:

«... از فرات تا هرات را به قدم سیاحت پیموده ام. اقوام گوناگونند،  
 عادات دگرگونند، کشورها فراوانند. در سر راه خود زایش شهرها و ساختن  
 جاده ها و معابد بسیاری را به چشم دیده ام. در ارضی شاهنشاه خورشید غروب  
 نمی کند. از جنوب تا هندیان پنجاب، از شمال تا سکا هایی که در پوست خرس  
 زندگی می کنند. به همان اندازه که مردم گوناگونند، زبان ها گوناگونند.  
 به همان اندازه که زبان ها، دین ها. به همان اندازه که دین ها، دلها.»

سپس با چشمان درشت شرربار خود که در زیر ابروانی متشنج قرار  
 داشت، خاموش ماند و مدتی به مردم اطراف خود خیره شد. مردم فشار

امواج نگاه اورا بر روی سینه و قلب خود احساس می کردند . سپس لابان ناگهان ونایوسان باخروشی چندش آور گفت:

«با این همه می پرسید چرا جهان چنین پرفتنه است؟ چرا مردم، مردم را می کشند؟ چرا جوقی ستمگر خلقی را برده می سازند؟ چرا سرها پزان و خونها جاری است؟ چرا قحط و غلا، طاعون و وبا، این بلای خداوند دست از گریبان ما بر نمی دارد؟ چرا جادوها را رازن قسی ناامن کرده اند؟ چرا پسر پدر را می کشد و فرزند با مادر خود درمی آمیزد؟ آیا این پراکندگی نژادها، زبانها، دینها ریشه فتنهها نیست؟ آری برای آن که آدمیزاد از شر اهریمنان پلید آزاد باشد باید دلها یکی شود. برای آن که دلها یکی شود باید دینها یکی شود.»

کسی از میان جماعت بی تاب فریاد زد: «لابان این چه یاودای است که می بافی! چه گونه آن کس که بر دین حق است دین ناحق را گردن گذارد؟»  
کلدانی چندی خاموش شد . در لحظات خموشی او جماعت سراپا گوش، سراپا انتظار بود. همه کنجکاو بودند تا لابان در برابر ناوردجویی آن مرد گستاخ چه گونه واکنش می کند.

کلدانی پس از اندکی خموشی که دیری به نظر رسید، دیوانه وار و به قهقهه خندید و دندانهای محکم ولی چرک گرفته خود را نشان داد. از خنده او نیروی روحانی و جسمانی غریبی می تراوید . این خنده ناگاد سخن اعتراض آمیز آن گستاخ را خوار و بی ارزش ساخت و به نظر می رسید که مطلب، بدون جواب حل شده است.

سپس لابان بر بدخواه و گمراه لعنت فرستاد و «بیش باد» خواست

و گفت :

«ای ناشناس ندانستم کیستی ولی پیدا است که خداوندان درون تورا بانور معرفت و بینش روشن نساخته اند. از سخنان تو بوی خامی و بی خردی برمی خیزد. من مشامم برای درک رایحه جگر سوختگان تیز است ... نه.. نه.. تو مردی خامی!»

پس از مکنی کوتاه و سرفه ای محتاط افزود:

«آیا من گفتم حَقگو ناحق را گردن گذارد؛ آن که به راه است به گمراه برود؟ هرگز! من گفتم ام دین خداوند آسمان جز یکی نیست. من گفتم ام آن دروغ است که گوناگون است، راستی جز یکسان نتواند بود. من گفتم ام اگر خدایان مهربانند، پس پراکندگی و دشمنی در میان آفریدگان خویش را نمی خواهند. من گفتم ام دین ها در الفاظ متفاوتند ولی در معنی یکی است. آیا بین «زئوس» یونانی، «بعل» آشوری، «مردوک» بابلی، «آمن» مصری و «هرمز» ایرانی تفاوتی است؟ آیا همه آنها خدای خدایان، خواجه نیرومند آسمان ها نیستند که همه ارباب انواع و فرشتگان و فروع هر آن را در رِبْقَة اطاعت دارند؟ ایرانیان «مهر» را می پرستند بابلیان «شمش» را یونانیان «آپولون» را آیا همه آنها خدایان نور و عشق و محبت نیستند؟ ایرانیان «آناهیتا» را گرامی می دارند بابلیان «نانایا» و یونانیان «آرتمید» را. آیا همه این نام های ناهمانند نام خدای واحدی نیست؟ در همین معبد بنگرید که چه اندازه یونانی و یونانی نژاد آمده و چه قربانی ها و فدیها از شهرهای «هاترا»، «کامبادنه»، «هگمتانه» و «الیمایی» آورده اند. هیربندی پاك سرشت مانند فرنبخ در این معبد دل ها را به هم پیوند می دهد زیرا او آناهیتا این خدای ایرانی را به خدای همگان بدل کرده است. من نمی گویم شما نام ها را رها کنید، ولی به خاطر نام ها یکدیگر را نکشید بل که به خاطر آن مضمون یگانه ای که در پس این نام هاست، یکدیگر را برادر و خواهر بخوانید، دوست بدارید... دوست بدارید. جهان از عشق و یگانگی بنیاد دارد. نور ازلی بر همه یکسان بخش شده است. سراسر هستی از گل نسترن تا ستاره پَرَن، از مور دانه کِش تا وِرزای بارکش از خاندان بزرگی هستند که آفرینش ایزدی پدید آورده است. بغض و پراکندگی کار اهریمن است. او می خواهد این بنگاه اورمزدی را با کین بیالاید و نابود کند. آری دوست بدارید! به آیین بزرگ اورمزدی پیوندید به همگان و به هر يك عشق ورزید و چنگ اهریمن را که دل های تان را در چنبره رشک و بیزاری و دشمنی می فشرد درهم شکنید. عشق بورزید ولی نه به ستمگران که از لشکر اهریمنند. نه به یاران اهریمن گجسته. بل به انسان که فرزندان کیومرتن نخستین آفریده اورمزد است. کفر و مهر دروغی را به کنار بگذارید

«آیا من گفتم حقگو ناحق را گردن گذارد؛ آن که به راه است به گمراه برود؟ هر گز! من گفتم ام دین خداوند آسمان جز یکی نیست. من گفتم آن دروغ است که گوناگون است، راستی جز یکسان نتواند بود. من گفتم اگر خدایان مهربانند، پس پراکندگی و دشمنی در میان آفریدگان خویش را نمی خواهند. من گفتم دین‌ها در الفاظ متفاوتند ولی در معنی یکی است. آیا بین «زئوس» یونانی، «بعل» آشوری، «مردوک» بابلی، «آمن» مصری و «هرمز» ایرانی تفاوتی است؟ آیا همه آن‌ها خدای خدایان، خواجه‌نیرومند آسمان‌ها نیستند که همه ارباب‌انواع و فرشتگان و فوهران را در ربه‌اطاعت دارند؟ ایرانیان «مهر» را می‌پرستند بابلیان «شمش» را یونانیان «آپولون» را آیا همه آن‌ها خدایان نور و عشق و محبت نیستند؟ ایرانیان «آناهیتا» را گرامی می‌دارند بابلیان «نانایا» و یونانیان «آرتمید» را. آیا همه این نام‌های ناهمانند نام خدای واحدی نیست؟ در همین معبد بنگرید که چه اندازه یونانی و یونانی نژاد آمده و چه قربانی‌ها و فدی‌ها از شهرهای «هاترا»، «کامبادنه»، «هگمتانه» و «ایلمایی» آورده‌اند. هیربدی پاک‌سرشت مانند فرنبغ در این معبد دل‌ها را به هم پیوند می‌دهد زیرا او آناهیتا این خدای ایرانی را به خدای همگان بدل کرده است. من نمی‌گویم شما نام‌ها را رها کنید، ولی به خاطر نام‌ها یکدیگر را نکشید بل که به خاطر آن مضمون یگانه‌ای که در پس این نام‌هاست، یکدیگر را برادر و خواهر بخوانید، دوست بدارید... دوست بدارید. جهان از عشق و یگانگی بنیاد دارد. نور ازلی بر همه یکسان پخش شده است. سراسر هستی از گل نسترن تا ستاره پَرَن، از مور دانه کیش تا ورزای بارکش از خاندان بزرگی هستند که آفرینش ایزدی پدید آورده است. بغض و پراکندگی کار اهریمن است. او می‌خواهد این بنگاه اورمزدی را با کین بی‌الاید و نابود کند. آری دوست بدارید! به آیین بزرگ اورمزدی پیوندید به همگان و به هر یک عشق ورزید و چنگ اهریمن را که دل‌هایتان را در چنبره رشک و بی‌زاری و دشمنی می‌فشد درهم شکنید. عشق بورزید ولی نه به ستمگران که از لشکر اهریمنند. نه به یاران اهریمن گجسته. بل به انسان که فرزندان کیومرث نخستین آفریده اورمزد است. کفر و مهر دروغی را به کنار بگذارید

و به خیمه گاه فراخ خداوند که جایگاهی مهربان برای همه دلهاست وارد گردید!

آخرین واژه‌ها را لابان مانند نغمه‌ای آهنگین ادا کرد. آوایی از درون جماعت گفت: «ای جان فدای دمت راست گفتمی؛ دلنشین گفتمی.» دیگری گفت: «حالا پرگویی را کنار بگذار. گوش ما از این وعظها پراست. يك چند چشمه از جادوهای بابلی نشان بده که حیرت را با نشاط يك جا بر می‌انگیزد.»

لابان گفت: «من جادو گر نیستم. رسول حقیقتم. هر کس تردستی می‌خواهد از سر سفره من برخیزد و از حلقه و عظم من برود.» آوای دیگری گفت: «پس نیاز خود را بگیر و بساطت را جمع کن!» و يك درهم سلوکی بر کرباس پاره‌ای که در میان حلقه جمعیت پهن بود انداخت.

لابان گفت: «من گدا نیستم. و در همین تیسفون گرد کدو و عدس، کلبه تنگ و تنور گرم و آب گوارا دارم. من يك مروج دین پاکم. هر کس این سکه را انداخته آنرا باز ستاند و اگر نیازمند است به اندازه توان خود آماده‌ام به او یاری برسانم.»

و سپس سکه تیره رنگ را به سوی جمعیت دراز کرد. دستی آن را گرفت و گفت: «پس مفت چنگ خودم!» کسانی نندلند کنان از بساط لابان دور شدند ولی کسانی نیز ماندند. جوانی که نگاه رؤیایی و ریش نودمیده داشت و گویا از مردم شمال بود با آوای مرتعش يك مجذوب گفت:

«ای پیمبر! باز هم بگو!»

لابان که خموش و نژند سر بر عصای گره‌دار خویش هشته و گویی در خواب بود، سر برداشت. چهره عجیب و مهیب او را تبسمی اسرار آمیز روشن می‌کرد. این تبسم چنان مسری بود که در پیرامون، همه لبخند زدند. گویی نور بزرگی می‌دمید و دل‌ها را روشن می‌ساخت.

و لابان افزود: «و پیمبر نیز نیستم!»



کمی دورتر از معرکه‌ای که لابان به‌راه انداخته بود ایوان‌ها و رواق‌هایی بود که در آن مکتب‌داران آرامی خط و زبان آرامی و پارتی می‌آموختند. کودکان به‌ضرب تازیانه و فلک می‌بایست هُزوارش‌های دشوار را فرا گیرند که مثلاً «ملکاربنا» بنویسند ولی «شاه بزرگ» بخوانند.

امروز به‌سبب روزمقدس، ایوان‌ها و رواق‌ها تهی بود و مکتب‌داران آرامی در کلبه‌های خود بیرون از معبد، کج خلقانه با زنان خویش گرم‌ستیز بودند.

باز هم دورتر، ایوان بزرگ آتشگاه بود: ایوان باکاشی‌هایی آراسته به‌برگ‌های کنگر و سرجانوران افسانه‌ای. در این ایوان ازدوری تنگ‌شخص وارد آتشگاه می‌شد. در اجاقی آجری آتش جاوید در زمزمه بود و مردم در گرد این زبان‌های امنویی که از خلال آن هیکل پرصلابت فرشته «ناهِید اژدوسور» را می‌دیدند، گردآمده‌مویه می‌کردند. دانه‌های عطر آگین در آن

می‌افکندند، بر آوردن مرادها و آموزش گناهان خود را از او می‌خواستند .  
تمام فقر و رنج مردم در این جا عیان بود .

بیماران و نوانان، بیوهٔ سربازان ، بردگان سیاه و سفید ، دهقانان  
رانده، در پیرامون آتش نالان و اشک بار نشسته بودند و باور داشتند که  
فرشتهٔ ناهید با اعجاز خود دردهای پیکر و روان آن‌ها را چاره خواهد کرد.  
تیرگی اندیشه امکان نمی‌داد که کسی به دنبال مقصرها، علت‌ها و چاره‌های  
واقعی بگردد. بخت سیاه و سپید در قبضهٔ خدایان بود و به خاطر تیره‌روزی  
خویش نمی‌بایست از کسی شکوه داشت، به کسی پرخاش کرد، بل که باید  
زارید ، مویه کرد، گریست و از زورمندان جهان بالا ، از خدایان فرآستانِ  
آسمانی، مهر و رحمت طلبید . واج‌های درهم ، عزایم مرموز ، مراسم  
پرپیچ و خم می‌بایست به این هدف یاری رساند . جماعت دردهای خود را  
ناخودآگاه به صورت سرنوشت کور متحمل می‌شدلذا میدان عمل ستمگری  
و فریب، هر دو سخت فراخ بود. این زاری کردن را زرتشت در اوستا منع  
کرده و اهریمنی شمرده بود ولی جایی که زندگی تازیانهٔ درد آور خود را  
فرود می‌آورد ، اندرز را چه بهایی است . مویه‌گری در ایران ستمکش  
از زمان‌های دیرین به بخشی از مراسم آیینی بدل شد و سوگ‌ها و پتوآزهای  
اشک آلود همه جا برپا می‌گردید .

در دیگری از آتشگاه به روی پلکان تنگ و نموری باز می‌شد که دخمهٔ  
مردگان به امانت هیسته بود . در دوران اشکانی مردگان را مانند سابق در  
«ستودان»های سرباز نمی‌گذاشتند ؛ بل که دفن می‌کردند . این کار آن‌ها در  
نظر متعصبان دین زرتشت بدعت محسوب می‌شد ولی به هر جهت تداول  
داشت .

در این دخمهٔ دور و دراز و پُر کُنج و کنار مشعلی از جُلپاره‌های آلوده  
به نفت سیاه دود می‌کرد و بوی خفه کننده‌ای رها ساخته بود. مرده‌ها در تابوت‌های  
سفالین لعاب‌زده و بی‌لعاب خفته بودند.

عفونت لاشه‌ها با بوی ناخوش مشعل در آمیخته در آن جا فضایی دوزخی

پدید آورده بود.

در پایان این دخمه دری بود که به کلبه فرنبغ خادم معبد ناهید گشوده می شد. او از همسایگی بامردگان و مجاورت یا دخمه و حشتناک آنان باکی نداشت. این کار او بود. در کلبه هیرید به نوبه خود به باغکی حصار کشیده بازمی گردید که در آن چند درخت آلو و سیب گردآلود و محجوبانه ایستاده بودند. این جا، سایه روشنی خموش و مطبوع بر زمین مرطوب و حصار گلین نشسته و مهمه دیوانه معبد چون غرشی محو و بی آزار به گوش می رسید. فرنبغ در این کلبه و باغ مجرد می زیست.

اینک او را می بینیم که از آتشگاه و دخمه گذشته، از در کلبه خود خارج شده و با احتیاط به طرف دریک لئه باغ رفت. سه سوار در جامه های رزمی، با چهره های پوشیده، دم باغ از اسب هایی که زین و برگ های آراسته داشتند، پیاده شدند. از کرنش فرنبغ می شد دانست که سواران مورد زعب و احترام او هستند.

یکی از سواران رو پوشیده عنان اسب خود را به دیگری داد و به آوایی خفه و تلخ گفت:

«— همین جا منتظر باش!»

و سپس خود با فرنبغ به درون باغ شد، نظری به اطراف افکند و روپوشش را از چهره جدا کرد. مردی بانگاه تیز چون عقاب، بینی تیر کشیده و دراز، لبان سرخ رنگ و سبیل وریشی انبوه و چون پر زاغ سیاه، از پس نقاب پدیدار شد. سیمای او، اگر سیماها از چیزی خبر دهند، پیام نیکی از روانش نداشت. فرنبغ را گفت:

«— هیرید، پیغام داده بودی که پیک بازگشته!»

«— چنین است، شاهزاده بزرگوار» و سپس خم شد و بر موزه فرهاد فرزند اَرْدُ اشک سیزدهم بوسه زد و گفت: «فرمان خدایگان به انجام رسید.»

فرهاد تبسمی کج و ناخوش کرد و با برقی شکفت در نگاه به فرنبغ نگریست. هیرید گویی تشویق شد و گفت:

«من مردی روحانیم. جز خدمت اهورمزدا و اردویسور ناهید به کار

دیگری مشغول نبوده‌ام و نیستم. به پیروی شاهزاده در کاری بزرگ و خونین دخالت کرده‌ام که امید است ایزد رشن، آن خدای راست و استوار عدالت مرا به گناه آن مأخوذ نکند. ولی خدایان می‌دانند که من در این کار تنها به يك قصد وارد شده‌ام و آن این که خدایگان فرهاد بر موقوفات معبد بیافزاید. زمانی این معبد تا ساحل فرات موقوفات آباد داشت. هیربد آذرك از معبد بهرام چند تن از اعضای مهستان را رشوه‌ای چرب داد و آنان این موقوفات را از معبد ناهید سلب کردند و به معبد بهرام سپردند. تنها قدرت شاهزاده می‌تواند بر این حکم جابرانه قلم بطلان بکشد. من از رنج و غبطه و غیظ این زورگویی بارها در پای تندیس ناهید خون گریسته‌ام. شاهزاده پاگر از غاصبان حمایت می‌کرد و در ذهن پادشاه بزرگ نیر تردیدها به وجود آورده بود که گویا قبائل موقوفات از آن معبد بهرام است. اینک پاگر به‌سزا رسیده و اردویسور ناهید او را به دوزخ فرستاده است.»

فرهاد با خشونت سخن هیربد را برید و گفت: «خاموش..... در حق شاهزاده برادرم سخن گزاف نگو..... آری من مرگ او را همیشه به جان خواسته‌ام ولی تحقیر او را هرگز روا نمی‌شمرم و انگهی رعیت را نرسد به ساحت خواجگان بی‌ادبی کردن. تو دربارهٔ او سخن چنان گوی که زیردستان در حق زبردستان می‌گویند. باری پرگویی بس است! موقوفات معبد ناهید را بازپس خواهم گرفت. بگذار اردویسور ناهید مرا یاری کند. من او را پادشاه به‌سزا خواهم داد..... اینک پیک کجاست؟»

فرنبغ گفت: «او را در دخمهٔ مردگان در تابوتی پنهان کرده‌ام زیرا اگر او را ببینند و به اقرار بیاورند کشتن من و تاراج معبد آنها را امری سهل است، بیم آن است که به وجود نازنین شاهزاده زیان برسد.»

فرهاد سکهٔ تالان زرین را در کف خادم گذاشت و گفت: «مرا به نزد پیک ببر»

فرنبغ گفت: «دخمه بویناک و تاریک است.....»

فرهاد گفت: «برای کار ما همان به‌تر.»

فرنبغ از پیش و فرهاد از دنبال از کلبهٔ هیربد گذشته وارد دخمه شدند.

آنجا در نور مشعل فرنبغ سرپوش تابوتی را برداشت. مردی ژولیده با نگاهی هراسان و گریزان از تابوت بیرون آمد. فرنبغ گفت: «ای بیچاره، نماز ببر! شاهزاده فرهاد اشکانی است.»

آن مرد نقش زمین شد.

فرهاد درزلفهای دراز و چرب پیک چنگ زد و او را از زمین بلند کرد و سپس در همان حال سرش را تکانی سخت داد و گفت: «حکایت کن!»

پیک رعشهای خفیف بر تن داشت و خاموش بود. فرنبغ گفت: «تو به حکم اردویسور ناهید رفتی و آنچه کردی در راه او بود. شاهزاده نظر کرده و کمر بسته ناهید است. بیم مدار! حکایت کن!»

پیک گفت: «رضای ناهید و شاهزاده در جای خود گرامی است، برادری دارم که یکی از خادمان دربار او را به غلامی برده، امید است به کرم شاهزاده آزاد شود و نیز پاره‌ای وام دارم که آن نیز امید است به کرم شاهزاده کارسازی گردد.»

فرهاد بدره‌ای درهم از کمر بیرون کشید و آن را به سوی پیک افکند. آن مرد آن را به چابکی در ربود. گویی هراسش زایل شد. لبخندی عجیب چهره او را که از هر سو شیارهای عمیق داشت روشن کرد. کمر را اندکی خماند و با حرکات دست و جنبش چشم و سر داستان خود را آغاز نمود:

«برادر نام آور تو رداسپ و سردار دلاور تو تیرداد سورن فرمودند بدان نشانی که در کنار مجسمه اشک آنی فالس (پرافتخار) خاتمی از زمرد به هریک از ما هدیه دادی کارها رو به راه شد و انتقام کشتن سورنا را از اردستان دیدیم و «پاکر» فرزند عزیز کرده او را به دیار دیگر فرستادیم.»

فرهاد پرسید: «آیا تو خود دیده‌ای؟»

پیک گفت: «آری من کشته پاکر را دیدم.»

فرهاد پرسید: «چه گونه کشته شد؟»

پیک گفت: «در آغاز همه کارها بر مراد پاکر بود. آنتونیوس و تیلویوس با سوس سردار رومی که آمده بود تا انتقام کراسوس را بستاند دچار شکست‌های سخت شد. پاکر بیت‌المقدس را از چنگ او رها کرد.

هردوس فرماندار رومی این شهر گریخت. یهودیان که به گفته تورات ایرانیان را منجی خود می‌دانند، نجات خود را از چنگک باسوس و رهایی دختران و زنان خود را از هرزگی‌های وحشی لژیون‌های رومی، ثمره شجاعت پارتیان دیدند. پا کر چون خدایی وارد بیت المقدس شد. شاه یهود در پای اسب او چند گامی پیاده رفت. تا زانوی او ظروف زرین و سیمین نثار کرد. شاه دختر خود را حیل را که در زیبایی فتنه‌ای است به کنیزی به پا کر بخشید ولی او از سربزرگواری از این هدیه زیبا در گذشت و را حیل را به پدرش سپرد. همه جا در یهودیه وصف دلاوری، زیبایی و خردمندی پا کر بود...»

فرهاد گوش می‌داد ولی کژدم حسد که در نهادش بود هر دم نیش زهر آگین خود را در دلش فرو می‌برد. پا کر پیوسته، بی آن که خود بخواید او را رنج داده بود. حتی آن گاه که به او خدمت می‌فروخت و چون برادری که تر در نزدش ابراز چاکری می‌کرد، فرهاد از رشک بی‌تاب می‌شد. گاه این حسد چنان بی‌دلیل و ظالمانه بود که خود فرهاد، با همه ناپاکی و تیره‌جانی، از آن شرمسار می‌گردید. حتی شنیدن نام پا کر او را دگرگون می‌ساخت. برای آن که پیک در وصف پا کر بیش از این دراز گویی نکنند، باخشونت گفت:

« قصه سرایی کافی است! به سر مطلب برو! چه گونه آن تیره‌روز

کشته شد؟»

پیک از راه پوزش تعظیمی کرد و با لذت خادمان چاپلوس ادامه داد:

« روزی پا کر تصمیم گرفت با تیراندازان پیاده بر صفوف مقدم آنتونپوس باسوس حمله برد. این یورش بود بی‌تدارک و حساب نشده. رداسپ و سورن از این قصد باخبر شدند. به وسیله يك نبطی که جاسوس رومیان بود، آن‌ها را ماهرانه و چنان که گویی رازی را برملا می‌کنند از پیش از قصد پا کر آگاه ساختند. رومیان گوش به زنگ نشستند. کمینگاه‌های چندی ترتیب دادند. پا کر را که با تیراندازان خود بی‌باک به صحنه آمده بود، و این بی‌باکی شیوه همیشه‌اش او بود، رومیان در میان گرفتند و کشتند و نعش او را در میدان رها کرده گریختند. خبر مرگ پا کر به سرعت برق پیچید. آن دم که من روان می‌شدم هر اسی در سپاهیان ایران بود. سورن و رداسپ گفتند که آنان

۲۰

جلوی دشمن را سد خواهند کرد ولی این چاکر خاکسار وضع را دگرگون دیده است.»

فرهاد سخت غضبناک شد و گفت: «چه یاره می‌بافی؟ گویی اگر جوان خودنمایی مانند پا کر نباشد، دیگر پهلوانی در سپاه پارت نیست.»

پیک از چهره مهیب فرهاد رم زده شد و گفت: «شاهزاده مرا ببخشید. مردی نادان و خیره سرم. گزافه‌ای رانده‌ام. این را نیز بگویم که شنیده‌ام آنتونیوس و تیلویوس با سوس دوبار از کشتن پا کر خوشحال شد. یکی بدان سبب که سردار سپاه پارت را از میان برداشت، دیگر برای آن که انتقام خون کراسوس را درست در روز مرگ او ستاند. و سپس آوازه در انداخت که «مُثیرا» خدای تقدیر بامن است و امکانات گستاخی سوزنا از پا کر ستانده شد...»

فرهاد پیک را مردی چالاک و ترزبان یافت. پرسید: «تو کیستی؟»

پیک گفت: «من از مردم بُنطس هستم ولی دیری در تیسفون زیسته‌ام. پیشه‌ام شمشیرگری است و در جبهه خانه سپاه پا کر به کار مشغول بوده‌ام.»  
فرهاد گفت: «دین تو چیست؟»

پیک گفت: «دیری است به دین مزدایی گرویده و از مریدان هیربدم و به خاطر همین ارادت به این کار صعب دست زده‌ام. والا مرا باشاهان و شاهزادگان چه کار که خود پیشه‌وری گمنام و حقیر بیش نیستم!»

سخنان اخیر پیک برای فرهاد خوشایند نبود و گفت: «بس است! اینک تا من از این جا بیرون روم تو در تابوت خود بار دیگر بخواب!»

پیک نگاهی پرسنده به شاهزاده و سپس فرنیغ افکند. فرنیغ که دستور شاهزاده را از طریق احتیاط می‌دانست با سر اشاره کرد. پیک خسته و سنگین به سوی تابوت رفت و در آن خفت. فرهاد نزدیک شد و گفت: «به پشت بخواب. نمی‌خواهم ببینی که من کی از این دخمه بیرون می‌روم.»

پیک بار دیگر نگاهی پرسنده به فرهاد افکند و سپس با کندی بر پشت خوابید. فرهاد تبسمی ابلیسی کرد. در شعاع زرد و محو مشعل چشمان شرر بارش می‌درخشید. با سرعتی که فرنیغ نتوانست آن را دنبال کند، دشنه نوك

تیزی را از زیر پوشش فراخ بر کشید و آن را با قوت در پشت پیک فرو برد .  
ضربه کاری بود و قلب آن مرد را در دم از کار انداخت. حتی ناله‌ای شنیده  
نشد .

فرنبغ به خود لرزید. گویی ناگاه دانست که به خیال خدمت به ناهید  
با اهریمنی خونخوار پیمان بسته است. از بیم زرد و لرزان و خاموش بود.  
فرهاد نزدیک او رفت و با طینینی خشک و چندانش آور خندید و گفت: « شاید  
باهمان دشمنه‌ای که خود این مرد شمشیر گر کوفته و آماده ساخته بود، مرده  
باشد، باری او را از مراسم تشییع آزاد کرده‌ام. مرگ او را در خفتنگاه ابدیش  
دریافته است... این به‌تر هم برای من و هم برای تو... مردی یار و دراز بود  
و رازها را برملا می‌کرد. اینک مردگان خاموشند و راز ما در تابوت است.  
ناهید ما را به این گناه نخواهد گرفت به‌ویژه آن که او را با موقوفاتی پهناور  
پاداش خواهم داد .»

فرنبغ گنگ و مبهوت، سرخم کرده بود.  
فرهاد از دخمه و سپس کلبه بیرون آمد. در بیرون باغ و آسمان روشن  
و آزاد، از آنچه که در دخمه گذشته بود خبری نداشتند. فرنبغ به دنبال فرهاد  
به باغ آمد. فرهاد در آخرین دم گفت:  
« بدره پیک را از تابوت بیرون کش و سکه‌های خون‌آلود را بشوی  
و از آن خود کن!»

در سخنش نوعی طنز و دشنام نهان بود. فرنبغ سرخم کرد و شرمسار  
و غم‌زده به زمین که خرمگسی طلایی روی آن نشسته و وزوز می‌کرد نگریست.  
فرهاد بار دیگر خنده‌ای دوزخی کرد و سپس چالاک از باغ خارج شد.  
چهار نعل اسب‌ها از کوچه شنیده شد و ابری از غبار برخاست و بر  
برگ‌های گردآلود سیب و آلو نشست. فرنبغ هنوز مانند مجسمه‌ای خاموش  
و بی‌حرکت بود.



تیسفون، پایتخت زمستانی اشکانیان بر کرانه چپ شط دجله اینک، در دوران ارد اشک سیزدهم، دیگر قرنی بود که شهری با اعتبار محسوب می شد. این شهر در برابر شهر دیگر به نام «سلوکیه» که در دوران سلوکیان بنا شده بود، ساخته شده و اطراف «کاخ سفید» شاهان اشکانی و دیگر سراها و بناهایی که ارک شهر را تشکیل می داد، شارستان بزرگی پدید آمده بود. دیرتر، در دوران ساسانی، همه این بخش به جزء شمالی شهر بدل شد و جنوب شهر که در زمان اشکانی ناساخته بود، رونق گرفت.

اشکانیان از چهار شهر: نسا، صد دروازه، همدان و تیسفون در فصول چهارگانه استفاده می کردند ولی در واقع تیسفون شهر قشلاقی و همدان (هگمتانه) شهر ییلاقی آنها بود. همین که آسمان دم می کرد و گرمای بهاری پوست را می سوزاند شاه و صدها و هزارها تن اطرافیانش با کاروانی انبوه و رنگین به همدان می رفتند.

امسال بهار دیرتر از معمول رو به گرمای توان فرسافت و با این که طبیعت بر ساحل دجله رستاخیزی دل‌انگیز کرده بود، شب‌ها نسبتاً خنک و روزها هنوز مطبوع بود.

کاخ شاه در تیسفون که در اسناد تاریخی بعدها کاخ سفید نام گرفت بارویی استوار داشت آراسته به برج‌های فراوان و کنگره‌های بلند و دروازه‌ها. در درون این بارو، باغ‌ها و کوشک‌ها و آبگیرهای فراوان ساخته شده بود که از تمدنی غنی و شکوه و جلالی خیره‌کننده خبر می‌داد. هرگز در شهرهای رومی و یونانی چنین طنطنه‌ای در بساط قدرتمندان دیده نمی‌شد زیرا اقتدار و اختیار مستبدانه شاهنشاه و سیطره او بر اقوام گوناگون شرقی و غربی همه محمل‌ها و زمینه‌ها را برای اوج رونق دربار فراهم ساخته بود. شاهان ایرانی در شکوه کاخ و جلال سلطنت و بفرنجی مراسم و ایجاد فاصله بین خود و مردم این راز را می‌دیدند که آن‌ها را افرادی ماورایی و برتر از انسان پندارند و فرمانبری از دستورهای آنان را، هر اندازه ظالمانه باشد، مانند فرمانبری از اراده جبارانه خداوند، تابع یک مشیت و حکمت اسرارآمیز پندارند و بدان بدون چون و چرا سر فرود آورند. این آیینی است ظلمانی و جهالت پرورانه که تا امروز در ایران جاری است.

نویسنده و ادیب یونانی «فیلو سترات» در وصف کاخ‌های پادشاهان اشکانی جزئیاتی را ذکر کرده است که نشان می‌دهد این پادشاهان با تاراج کشورها و بهره‌جویی از قریحه هنرمندان خلق‌ها چه گونه توانستند جهانی افسانه‌گون برای خویش بیافرینند. «فیلو سترات» می‌نویسد:

تالارهای کاخ شاهان اشکانی طاق‌هایی داشت که بر آن لعل کبود نشانده‌اند، چنان که گویی آسمان است. بر زمینه نیلی رنگ سنگ‌های گران‌بها، چهره خدایان از طلامی درخشید گویی ستارگان بر طارم لاژوردی در تابش‌اند. از درگاه‌های کاخ پرده‌های سنگین زربفت آویخته بود که میان آن زرین و اطراف آن سیمین است. آنچه که بر این پرده‌ها ترسیم شده از داستان‌های اساطیری یونان اقتباس شده است مانند حوادث زندگی «آندروید یا اُرفه». اینک ما از پیرامون تیسفون و معبد ناهید که در آن هم اکنون شاهد

رویدادی خونین بوده‌ایم، به‌درون کاخ سپید ارد شاه اشکانی رخنه می‌یابیم. شاهزاده فرهاد بامحرمان خود دیگر به کاخ بازگشته و پس از آرایش مجدد خویش به ایوان بزرگ که در آن پدرش ارد به تماشای یک تراژدی یونانی اشتغال داشت رفت.

ایوان فراخ، آراسته به نقش‌هایی دربارهٔ داستان دلاوری‌های گودرز و زریر، درباغی پرسایه و معطر از گل‌های نودمیده قرار داشت. باغ را انواع مجسمه‌های مرمرین، یاران باکوس خدای یونانی شراب و باده‌گساری آراسته بود مانند سیلین‌ها، ساتیرها، نمف‌ها. موهای بلندنقره‌فام و قامت کوز شاه از گذشت عمری دراز خبر می‌داد. وی بر تختی بستر مانند و کوتاه، ساخت استادان «انطاکیه» لمیده بود. «ریتون» با جام یونانی منقشی از عاج، سرشار از شرابی نیرومند و گلبو در برابرش بود و مردم از آن جرعه‌ای می‌نوشید. در پیرامون او جوقی هتایراها - زنان نیمه روسپی و نیمه فیلسوف از آتن و اسکندریه و انطاکیه که پستان‌ها و بازوهای سفیدشان در نور چراغدان‌ها و شمع‌های نوافروخته می‌درخشید، این‌جا و آن‌جا دراز کشیده بودند. آن‌ها هر یک ساغر یونانی انباشته از شراب خود را در دست داشتند. این زنان که چنان که گفتیم به یونانی «هتایرا» نام داشتند غالباً زیبایی و طنازی را با هنر رقص و نوازندگی تنبور و تلاوت اشعار هیر و هزیود و اظهار نظر در بحث‌های فلسفی همراه داشتند و در آن هنگام زینت متداول مجالس یونانی و یونانی‌مآب دنیای هلنیستی بودند. شاهزادگان اشکانی، اعضای خاندان‌های هفتگانهٔ کارن، سورن، سپهد، اسفندیار، مهران، سوخرا و زیگک در مجلس حضور داشتند. اشراف و شاهزادگان سلوکی و دبیران آرامی و کلدانی در ایوان و در باغ به زیر شاخه‌های درختان و بوته‌های گل پناه برده گاه به شاه و گاه به نمایش می‌نگریستند. نمایش تراژدی «باکانت‌ها» اثر اری‌پید درام نویس کبیریونان باستان در دست اجرا بود و به زبان یونانی بازی می‌شد و این همان نمایشی بود که شاه آن را بسیار دوست می‌داشت. «ژاسن» هنرپیشهٔ یونانی که مورد علاقه و توجه ارد بود و شاه وی را دارای شگونی نیک می‌شمرد، نقش باکوس را در این نمایشنامه

داستان تراژدی « باکانت » که اینک در برابر شاه و درباریان اجرا

می شد چنین است:

در نور مشعلها یاران باکوس، که « آدریانه » همسر خود را در آغوش گرفته، پیرامون او حلقه زده و به نوازندگی و باده گساری مشغولند. محیط، محیط عیش و هرزگی و بدمستی و عربده جویی است. در میان زنانی که گرد باکوس را گرفته اند از جمله « آکائه » مادر پانتهئوس دیده می شود. و اما پانتهئوس کسی است که با کیش شهوانی و لاقیدانه خدای شراب سخت دشمنی می ورزید و زنان را از پیروی این رب النوع باده گسار منع می کرد و به خودداری فرا می خواند. مادرش آکائه این زنهارباش فرزند رانپسندید و به دشمنی با او برخاست و باکوس و همسرش آدریانه و همه پیرامونیان باکوس را به نبرد با پانتهئوس برانگیخت. این گروه نیمه عور و سیاه مست بانعره های مخوف به پانتهئوس حمله ور شدند و او را پازه پاره کردند. بدین سان خون گرم انسانی و شراب جنون انگیز درهم آمیخت و عیش و جنایت همعنان شدند. طبیعت هرزه طلب به دعوت زاهدانه خودداری و عفت باخشم عنان گسسته پاسخ گفت و با وحشی گری، مزاحم دلآزار را از سر راه برداشت. چنین بود کوتاه شده مضمون تراژدی معروف « باکانتها » که در روزگار خود از تراژدی های مورد توجه عامه محسوب می شد.

هنگامی که ارد در ارمنستان بود سپهسالارش سورنا، پس از نبردی طولانی، دشوار و پراز مکر و تزویر سرانجام بر کراسوس سردار مغرور رومی غلبه یافته و او را سر بریده بود، درست در لحظاتی که شاه به تماشای تراژدی « باکانتها » مشغول بود، پیک های تیز تک سر بریده دشمن را آوردند. ژاسن آن سر بریده را بی اطلاع ارد در طشتی نهاد و در اثنای بازی، آن سر را به جای سر پانتهئوس در برابر ارد گذاشت. این « شیرین کاری » ژاسن در مذاق ارد سخت مطبوع آمده و ارد پیوسته چنین می پنداشت که در نمایش « باکانتها » تقدیری نیک به سود او پنهان شده است. ژاسن به همین سبب از ولینعمت خویش ارد صله های گران بها دریافت کرد.

۲۶

ولی این بار درست در لحظه‌ای که نعره‌های مستانه با کانت‌ها باغ کاخ را پرازهیاها ساخته بود و همراه آنان تماشاگران مست فریاد می‌زدند، فریادهایی از دورادور، در آن سوی دیوارها به گوش رسید. دقیقه‌ای چند این فریادها برای تماشاگران مجذوب نامسموع ماند ولی نخست خود ارد شنید که در آن سوی دیوار فریادهایی مانند شیون و مویه شنیده می‌شود. گوش تیز کرد. آری درست می‌شنید. مویه‌های دلخراش اینک از خود باغ به گوش می‌رسید. ارد پیرامونیان را به خاموشی امر داد. ژاسن نیز هنرپیشگان خود را خاموش کرد. وقتی نعره‌ها و خنده‌ها فرو مرد، باغ از زوزه‌های وحشی مشتی سیاه‌پوش و مویه‌گر انباشته شد. شاهزاده فرهاد برخاست و چابک به سوی مویه‌گران رفت. سپس همه دیدند که او نیز دیهیم مفرغی فیروزه‌نشان را از زلفان بلند و پرچین خود برداشت و باخشم به زمین کوید و با ضجه‌ای دل‌شکاف به خاک افتاد. هراس عمومی شد. ارد دانست که شوم‌ترین حوادث روی داده است. نخست باچشمانی پرخشم به ژاسن نگریست چنان که او بر خود لرزید. سپس به شاهزادگان اطراف خود دستور داد او را بلند کنند. آن‌ها زیر بازوانش را گرفتند و وی به سنگینی برخاست و دوسه گامی به سوی مویه‌گران رفت. چند پیک سیاه‌پوش کوچه دادند تا شاه بگذرد. رداسپ و تیرداد سورن، عنان اسبی را که سوارنداشت گرفته بودند. این اسب مرکب ویژه پاکر بود. در پشت سر اسب سرداران و سپس انبوهی زنان که گاه بر سر می‌بیختند دیده می‌شدند. دیوارها از مویه‌های زار می‌لرزید. ارد دانست که چه رخ داده، پاکر، عزیز کرده‌ او، کسی که همه امیدش بود، کسی که با پیروزی بر رومیان نام شاهنشاهی اشکانی را به سوی اوج برده بود، اینک دیگر نیست. او جباری پیر بود. در زندگی با دست خود کسانی را سر بریده و یا خفه کرده بود و از آن میان حتی نزدیک‌ترین کسانی را. دلش را دیری بود که جاه و قدرت، قسی، سرد و سخت کرده بود. اشک او مدت‌ها بود خشکیده بود. مدت‌ها بود که در این پیکر انسانی روان انسانی نمی‌زیست.

زیرا او یک شاه بود. زیرا او یک شاهنشاه بود. ولی ماتم پاکر در حکم شاه مات کامل او محسوب می‌شد. همراه از دست دادن پاکر لیدیه و کیلیکه و سوریه

رفته بود. لژیون‌های روم در ساحل فرات چادرزده بودند. غرش دشمن در پس باروی تیسفون شنیده می‌شد. و سپس اطراف او را این همه مردان و زنان غدار، سست عهد، خودخواه و خودفروش انباشته بودند. دید که جلوی چشمانش سیاهی است و پیکرش سنگینی می‌کند. پاها وا می‌دهد. نخو است بیافتد با دودست متشنج شانه دوشاهزاده‌ای را که او را نگاه می‌داشتند گرفت و بدن حجیم خود را از آن‌ها آویخت. سپس با صدایی شکسته و مژگانی مرطوب گفت: «پاکر! آه فرزندم پاکر... او را به کشتن دادند. شما فرومایه‌ها او را به کشتن دادید!» سپس با تمام قوت به چهره فرزند خود ردا سپ خدو انداخت.

انبوه درباریان با احساسی متضاد به این منظره می‌نگریستند. ردا سپ به زانوی پدر افتاد و گفت: «ای پادشاه بزرگ، من بی گناهم. برادرم دلاوری را به بی‌پروایی رسانده بود. ندانسته خود را به کمینگاه رومیان زد. من او را بارها از این بی‌پروایی بر حذر می‌داشتم. تیرداد سونرن نیز از خدمت دریغ نداشت. نکوهش تو بر ما سزاوار نیست.»

ولی ارد تسکین ناپذیر بود. گفت: «تیرداد! انتقام سورنا را گرفتی. اینک چشمت روشن! پاکر نابود شد. ولی شما خاندان سورن ابلهانی بیش نیستید اگر تصور کردید فرزندان اشک‌آنی فالس را می‌توان با توطئه به زانو در آورد.»

تیرداد نیز زانو زد و گفت: «ای پادشاه بزرگ درماتمی چنین عذاب آور خشم پدرانۀ شما کاملاً به جاست. مرا در زیر لگدهای خود بکشید، شاید تسکین یابید ولی بدانید من چاکر وفادار پاکر و چاکر چاکران آن پادشاه بزرگم.»

اگرچه تملق تیرداد شیرین و فصیح بود ولی تجاربی که ارد طی عمری دراز اندوخته بود به او امکان نمی‌داد که به آسانی در قبال هر لفظ شیرین و ادهد. او محیط خود را می‌شناخت و خود از فرومایگان پرورده آن محیط بود و می‌دانست که وجدان کشی و غدارگی چه گناه بی‌مکافاتانه‌ای در دنیای اطراف اوست.

پرسید: «نعمش در کجاست؟»

رداسپ گفت: «قبطیان آنرا به شیوه خود حنوط کرده اند تا در اثر سفر دراز متلاشی نشود و به گور گاه اشکانی در کنگاور برسد. این بنده آستان و تیرداد به شتاب آمدم تا خبر این اندوه بزرگ را به سمع خجسته شاه برسانیم و گوش به فرمان باشیم. دیگر امیران ما در پیش تازش مغرورانه لژیونها ایستادگی می کنند ولی روم که از پیروزی سرمست است می خواهد هر چه بیش تر پیش آید. باسوس می خواهد انتقام کراسوس را بستاند.»

ارد گفت: «به میدان جنگ بر گردید! و سپس پرسید: «فرهاد کجاست؟»

یکی از اطرافیان گفت: «شاهزاده را ضربت این ماتم از پای در آورده. در حرم بر چهره اش گلاب می افشانند و اینک گویا چشم گشوده است.»

ارد زهر خندی زد و گفت: «نترسید! اونخواهد مرد» و آن گاه با فریاد غضب آلود به آن دو شاهزاده که چنگ در بازوانش زده بودند گفت: «مرا رها کنید!»

آنها هراسان و شتابان شاه را رها کردند. ارد با سنگینی به سوی اسب سیاه پوش پا کر رفت. یال و گردن اسب را در آغوش گرفت و بانعره ای که نتیجه يك انفجار ناگهانی و بی اختیار درونی بود گفت:

«آه! پا کر! پا کر!»

و سپس به تلخی گریست. انبوه درباریان و حتی «باکانتها» و هتایراهی نیمه عور زانو زدند و به حالت سجده سر را بر خاک نهادند. همه هم محو يك مویه غم انگیز در باغ پیچید.

تبرستان  
www.tabarestan.info

مراسم عزاداری برای پاکر همه قشرهای مردم را دربر گرفت. ارد مایل بود در فقدان فرزند محبوبش همه را داغدار و غمزده بیند. برای پاکر در مقبره کنگاور که در آن نیاکان او خفته بودند گور گاهی با شکوه تعبیه کردند. اشتغال شاه و دربار به این امر، از اشتغال به جلوگیری از پیشرفت رومیان بیش تر بود .

فرهاد در این ایام ساعات دردناکی را از رنج حسد گذراند ولی همه را به حساب اندود برادر گذاشت. وفاداری او به برادر همراه احساس ارد به فرزند شهره شد. همه بدان باور داشتند جز ارد که فرزند را نیک می شناخت. مرگ پاکر ناگاه ارد را از جهت روحی پیر ساخت. او تا آن ایام در خود هنوز نیرویی احساس می کرد که از جوانی باز در وی بود. اینک دلزدگی، نومیدی و دلسردی شگرفی او را فرا گرفته بود. آسمان و زمین تیره گون به نظر می رسید. جنبش طبیعت و زندگی را به عبث و مسخره آمیز

۳۰



می‌دانست. و اگر خدای تقدیر «زُروان» نیز صحنه آرای این حوادث شوم و تاریک بود، پس نه عدالتی در نهاد داشت و نه منطقی. سرچشمهٔ نشاط همراه سرچشمهٔ ایمان در ارد می‌خشکید. سرگردانی دل‌آزاری بر جان‌ش سایه افکند. رمز حیات چیست؟ راز سعادت در کجاست؟ چه باید کرد؟ آن مفوضات فلسفی که در سابق برایش وسیله‌ای بود برای وقت‌گذرانی، اینک می‌توانست نوعی مشاورهٔ سودمند و لازم با پزشک باشد. شاید درمانی و چاره‌ای پدید آید. شاید رازی گشوده شود. شاید پرده‌ای از این جهان معمای برافتد.

به تاریخ دراز خاندان اشکانی می‌نگریست. ناگهان با وحشت کشف می‌کرد که چه گونه سلطنت‌های طولانی و پر اقتدار اشک اول، تیرداد اشک دوم، مهرداد اول اشک ششم، مهرداد دوم اشک نهم که همه خود را تالی اورمزد بر زمین می‌پنداشتند بر باد رفت. به خود می‌نگریست، می‌دید که سرپای سلطنتش خون‌آلود است. به انگلستان چروکیده و ضخیم خود نظر می‌افکند. آن را از خون پدر لکه‌دار می‌یافت. در خموشی بی‌خوابی‌های شبانه، نعش خون‌آلود سورنا را در برابر خود می‌دید. اضطرابی عمیق او را فرا می‌گرفت. این همه سیه‌کاری برای هیچ. برای مردن و به خاکستری عبث بدل شدن.

وقتی اندوه خوردکننده مانند زخمی التیام یافت حوصله و دماغ آن پدید شد که در رسالات یونانی نظری افکنده شود. چاشت گاهی که ارد در مشکوی خاص خود نشسته بود و کتاب می‌خواند ناگاه فرمان داد دو تن فیلسوف یونانی به نام دمتریوس و متردوروس که از ساکنان دایمی کاخ بودند نزد او آورده شوند. آن‌ها افتخار آن را داشتند که با شاه در بارهٔ مسایل عام جهان و زندگی بحث در پیوندند.

دمتریوس یک‌تن از پیروان سرسخت اپیکور بود و متردوروس با همان تعصب به فلسفهٔ زنون رواقی ارادت می‌ورزید. در آن روزگار هر دوی این مکاتب فلسفی که بانیانش بیش از دو قرن پیش از آن تاریخ می‌زیستند در روم و اسکندریه و سوریه متداول شده و در محافل یونانی‌مآب ایرانی نیز رخنه یافته بود.

خندان و دیگری لاغر و عبوس بود. نخستین به جلال ظاهر بی علاقه نبود و دومی زهد و فروتنی می فروخت. هر دو کم تر از آنچه می نمودند مایه داشتند ولی مانند همه فیلسوفان عصر جامع کل علوم بودند: طبابت می کردند، طالع می دیدند، به تعبیر خواب دست می زدند، شعر می یافتند و درام می نوشتند. اولی با جنجال دَموی مزاجانه و پرشتاب و دومی با حسابگری بلغمی مزاجانه و متانت آمیز افکار خود را بیان می کردند. محیط جاهل تر از آن بود که عیار واقعی آنها را بشناسد و آنها از این جهت در امنیت بودند. حتی متفرعن ترین و خشن ترین شاهزادگان از زمره فرهاد بانوعی عقده خواری به این علامه های اسرار آمیز که در اَلْمَبِ دانش و معرفت مقرر داشتند می نگریستند.

ارد وقتی آن دو فیلسوف را در برابر خود ایستاده یافت با آوایی آمیخته باحزن و محبت بار داد که در زیر تخت برقالی منقش گوهر نشان بر بالش های نرم ابریشمین انباشته از پُزُرِ نرم بنشینند و سپس گفت: «من اکنون رساله ای از «پوزیدونیوس» می خوانم که فیلسوفی خردمند است و گمان ندارم از ارسطو و افلاطون دست کمی بیاورد. من در جست و جوی آنم که مرگ چیست و هدف زندگی کدام است و وجود آدمی پس از مرگ چه می شود؟ پوزیدونیوس در این زمینه مطالب مغلق زیادی می گوید که من آنها را نیک درک نکرده ام ولی دانسته ام که می گوید روح ما از گویچه هایی تشکیل شده است و عمل گناه مانند غباری است که در این گویچه ها نفوذ می کند. اگر گناه بسیار باشد، گوی های روح گل آلود می گردند. وقتی جسم متلاشی شد، آنها قدرت اوج گیری ندارند و در روی زمین می مانند تا آتش سوزی بزرگ نهایی برسد. هر قدر گل و غبار در حباب روح کم تر باشد همان اندازه نیروی اوج آن بیش تر است. تا آن جا که گویی صافی و شفاف سترده از گناه، چون کبوتری تندبال به سوی آسمانها اوج می گیرد و به ستاره های آسمانی بدل می شود و از آن جا تقدیر مردمان را اداره می کند و در حقیقت به خدایی تبدیل می گردد. این فلسفه پوزیدونیوس مرا مطبوع افتاده است. به گمانم حباب های روح فرزندم پا کر اکنون در فلک اُثیر جای دارند ولی زمانی که با دمتریوس بحثی داشتم وی گفت که روح وجود خارجی ندارد. اگر این فلسفه سخیف را بپذیریم، پس

فرزندم پا کر اینک سراپا نابود شده است و نیا کاتم اثری در این دستگاه طبیعت ندارند و اگر مرگ به سراغ من بیاید، از من نیز اثری برجای نخواهد ماند. این گزافه‌ای است بی ادبانه و ستمگرانه آنچه گونه می توان با این اندیشه بی رحمانه سازگار شد؟ آن فلسفه‌ای که مرا تسلی نبخشد، برای من چه سودی خواهد داشت؟»

دمتریوس از برداشت شاه مضطرب شد ولی وقار و متانت فلسفی خود را که بدان دل بسته بود حفظ کرد و گفت: «پادشاه بزرگ نیک می داند که فلاسفه یونان زُمره زُمره اند. استاد من اپیکور افکاری دیگر دارد که به جز آن چیزهاست که شاهنشاه در رساله پوزیدونیوس خوانده است که خود از فلاسفه متأخر است و در عظمت با استاد من نمی تواند قابل قیاس باشد. اپیکور اگر در بقای روح سخنی که مقبول طبع شاهنشاه باشد نگفته در عوض درباره سعادت روحی نکات دلاویزی دارد که می تواند تسلی خاطر شاهنشاه را در ماتم شاهزاده تأمین کند.»

ارد رساله‌ای را که در دست داشت زیر متکای مُرضع نهاد و با دست شارب‌های سفید خویش را نوازشی داد و گفت: «چیست سخن استاد تو؟» دمتریوس که با مهارت خود را از مخمصه امکان یا عدم امکان بقاء روح رهانده بود، نفسی تازه کرد و گفت: «استادم می گوید اضطراب و بی قراری که آدمیزاد را فرا می گیرد و او را آزار می دهد ثمره جنبش و تحرك روح است. روح در بدن آدمی مانند آبی زلال در ظرف ایستاده است و تا هنگامی که متعادل است، آدمی را رنجی آزار نمی دهد. وقتی آب به موج و جنبش می افتد و متحرك و آشفته می شود، انسان احساس دلهره و ناراحتی می کند. مهم ترین نعمت و بالاترین فضیلت در حفظ اعتدال و آرامش روح است و استادم اپیکور نشان داده است که برای حفظ اعتدال روح چه باید کرد ... اگر شاهنشاه بار دهد عرضه دارم ...»

ازد با اشتیاق و کنجکاوی گفت: «بگو!»

دمتریوس گفت: «قدرت و حاکمیت آدمی را به عرصه بازی روزگار می کشد و بازیچه دست خدایان و آماج ضربات تقدیر می سازد. دشمنان و

حسودان چنین کسی فراوانند. از هر سو تکانی و وزشی به سوی آنگیر آرام روح می آیند و آن را مشوش می سازند. لذا استادم بر آن بود که تاریکی ها و ناتوانی های گمنامی بروشنی و شکوه نام و شهرت مرجح است زیرا از تحرك روح می کاهد و آن را به سوی اعتدال مطلق می برد. اعتدال مطلق نیز فضیلت و سعادت مطلق است. چنین است درمان رنج ها و حرمان ها.»

ارد زهر خندی زد و گفت: «تو از زبان استادت به من اندرز می دهی که به کنج عزلت بخزم ... مردی هندی به نام ساکیامونی نیز شنیده ام که یاهوهای از این نوع بافته است. او نیز گفته است رنج زاده خواهش است و رهایی از رنج یعنی ترك خواهش ها. این چه مهملی است! آدمیزاد به خواهش می زید. زرتشت پیمبر ما کار و کوشش و آبادی و نیرو و دارایی و زن و فرزندان را ستوده و گوشه گیری و مرگ اندیشی و مویه گری بر زیستن را اهریمنی دانسته است. دلی که می تپد از خواهش ها بی آرام است. چه رنجی از رنج نخواستن بزرگ تر، هان دمتریوس؟»

دمتریوس بانوعی نگرانی خاموش بود.

ارد روبه فیلسوف دیگر کرد و گفت: «متردوروس! سخنان این شاگرد اپیکور را شنیدی اینک توجه می اندیشی؟»

متردوروس بالحن نغمه گرو آرام، باچشم های به هم نهاده گفت: «ای شاه خردمند! من هرگز به سخنان این شاگرد اپیکور باور نداشتم زیرا وی از سرچشمه اندیشه های عالی زنون رواقی فیض نگرفته است. برخلاف دعوی اپیکور و دمتریوس التهاب درسرشت روح است و از آن تفکیک ناپذیر زیرا مایه روح از جوهر الهی است. فقط به هنگام آتش سوزی نهایی است که همه تن ها و جان ها به آتش ازلی می پیوندند و سپس جهان دور نوینی را آغاز می کند و همه چیز بار دیگر تجدید می شود. تا آن زمان قلق و اضطراب آدمیزاد را ترك نخواهد گفت زیرا همه ما خواه شاه، خواه گدا چیزی از آتش الهی با خود داریم. پیداست که شاهان که به گفته مغان ایرانی با فره ایزدی همراهند از این جوهر بسی بیش تر از دیگران بهره مندند و لذا اضطراب و آشوب درونی آنان به مراتب بیش تر است.»

و در این کتاب

ارد گفت: «پس به گمان تو راهی برای آرامش و تسلی و درمانی برای دلهره باطن نیست؟»

متردوروس گفت: «چرا، چنین درمانی هست. این مردم فرومایه هستند که مانند سگان به دنبال طبیعت بی آرام خویش می‌دوند. فضیلت بزرگان در تقویت نیروی خودداری و مهارزدن بر طبیعت سرکش و آشفته درونی است ما مختاریم که چنین کنیم. می‌توانیم خود را قبضه نماییم. فی‌المثل ما تم شاهزاده جانگزا و بزرگ است، ولی قدرت روح شاهنشاهی از آن بزرگ‌تر و نیرومندتر.»

ارد گفت: «در سخنان تو تناقضی است. اگر طبیعت ما آتش بی‌قرار است، پس چه گونه می‌توان بر آن مهار زد؟»

متردوروس گفت: «خدایان در سرشت آدمیان نیروی سری و معجز کاری نهاده‌اند که در فلسفه «اراده» نام کرده‌اند. به یاری این نیروست که می‌توان در برابر مصایب و دشواری‌ها ایستاد. این ایستادگی و تحمل نکته عمده در آموزش رواقی است.»

دمتریوس باپوزخند گفت: «به آبی که بر سر آتش سوزان می‌جوشد فرمان بدهید که نجوشد.»

متردوروس گفت: «سخن دمتریوس از نوع احتجاجات سوفسطاییان است مانند «اوتل» و «پروتاگوراس» که مثلاً می‌گفتند آن مردی را که روی خود را پوشیده است می‌شناسی، مخاطب می‌گفت: نه، پس می‌گفتند او پدر تو است و تو پدر خود را نمی‌شناسی. سفسطه ظریفی در مفهوم شناختن انجام گرفته است. سفسطه دمتریوس خشن‌تر است. من می‌گویم انسان مجهز به نیروی اراده است لذا می‌تواند بر سر آتش رنج نجوشد ولی دمتریوس به جای انسان جاندار آب بی‌جان را می‌گذارد.»

ارد گفت: «سخنان تو عالی است ولی با این که هم‌اکنون بر ضد عزلت‌جویی سخن گفته‌ام، در باطن خود، فلسفه دمتریوس را در این حالت که هستم بیش‌تر می‌پسندم. تومی‌گویی اگر معلولی از علتی رنج می‌برد چون در علت قدرت دخل و تصرف ندارد، باید در خود تغییری بدهد که بتواند از عهده آن

علت برآید. ولی دمتریوس به سادگی می گوید اگر می خواهید معلولی را رفع کنید، علت را رفع کنید...»

دمتریوس چاپلوسانه گفت: «در نزد شاهنشاه فکر و فلسفه ماحقیر است. آنچه شاهنشاه از حکمت مغان و کلام زرتشت آسمانی گفتند همه در خورد آن است که با زرتاب نوشته شود. آن آیین زندگی است که فرموده‌اید و من نیز سخنانم ناظر به وضعی است که شاهنشاه اکنون در آن وضع است یعنی درماتی که سراسر ایران را اشکبار ساخته است.»

ارد گفت: «آری آیین واقعی زندگی را اوستا روشن کرده ولی گاه عزلت‌جویی و ترک و انزوا می‌تواند درمانگر باشد. در این سنین که برف پیری بر تار کم نشسته، دیگر جان را آن تاب نیست که پارینه چنین بود. تا ما بر مسند شاهی نشسته‌ایم از قلق و اضطراب دایمی مصون نیستیم. اگر من به کنجی بروم آرامش می‌یابم. من این پند را می‌پسندم زیرا خود سر آن داشتم که عزلت‌گزینم و به شیوه آبابی به معبد «شیز» پناه برم و دنباله عمر را ثنا گوی خدایان باشم.»

دمتریوس با گوشه چشم پیروزمندانه به متردوروس نگریست و سپس سر را به زیر افکند و گفت: «اراده شاه‌شاهان مقدس است.»

ارد با طمأنینه برخاست و گفت: «فلسفه را برای همیشه به شما رها می‌کنم. کلام یونانیان زیبا و عالمانه است ولی مغلق است و متضاد. خردمندان سرزمین ما روشن تر و ژرف تر مطالب زندگی را به صورت حکمت‌ها و اندرزها بیان داشته‌اند. آری عقل‌های شما روشن است ولی برجاده زندگی من پرتویی نمی‌افکند. پا کر رفت و من پیری علیم. به احدی اعتماد ندارم. کشوری را که تیرداد و مهرداد به خورشید رسانده‌اند به چه کسی بسپارم؟ دشمن مغروری در ساحل فرات چادر زده، کدام سردار پیش آن‌ها دیوار پایداری خواهد کشید؟ اگر انتقامجویان خاندان سلوکی بر خیزند، اگر شاهان محلی طغیان کنند، اگر در «مهستان» که مجلس اشراف است و در «شورای مؤبدان» دشمنی‌ها کار را به گسست بکشاند، چه کسی چاره‌گری خواهد کرد؟ با سکاها و بدویان مشرق و شمال که در خواهد آویخت؟ شورش‌های

هگمتانه و انطاکیه را که فرو خواهد کوفت ؟ جهان بی من و پاکردر  
تاریکی فرو می رود. ولی نه تنها پاگرد رفت، مرا نیز رفته گیرید. تمام انساج  
بدنم خواستار انزوا و آرامش است.»

دو فیلسوف یونانی سرها را به زیر افکنده گوش می دادند. آن‌ها شاهد  
درد دل‌م‌ایوسانهٔ يك جبار پیر بودند که از نامش دل‌ها می لرزید. اردبر عصای  
آبنوس خود تکیه زنان به یاری دوچاکر جوان خارج شد. پاهای نقرس  
زده اش را به سختی می کشید. هنگامی که از مشکوی خاص به سوی شبستان  
حرم می رفت آن دو یونانی چنان خم شدند که ریش‌های جو گندمی شان فرش  
گوهر نشان را لمس کرد.

www.tabarestan.info

تیرداد سورن برادر مهتر سورنا (یعنی سرداری که علی رغم بزرگ ترین خدمت‌ش به اشکانیان به فرمان اردکشته شد) با آن که به ظاهر به کار جنگ اشتغال داشت. در واقع از جهت سرشت خویش بازرگانی آزمند و سیاستمداری حیل‌باز بود. وی در این ایام بیش از پنجاه سال داشت ولی کماکان پرخون و نیرومند مانده بود و ریاست خاندان بزرگ و بانفوذ سورن که در مهستان و در سپاه دارای نفوذ عمده بود، در دست‌های وی متمرکز شده بود.

تیرداد سورن کاروان‌های بسیار در راه داشت و از جاده معروف ابریشم که چین را به سوریه و مصر وصل می‌کرد بازرگانان سرسپرده او با حمایت سپاهیان مسلح کالاهای نادر و گران‌بها حمل و نقل می‌کردند و از سودهای فراوان خود حق‌السهم به دربار سورن می‌فرستادند. آن‌جا آمارگران آرامی شب و روز گرم کار بودند تا حساب بازرگانی و ملکداری ارباب را به درستی نگاه دارند.



از مدت‌ها پیش تیردادسورن می‌خواست انتقام خون برادر خود را بستاند و چون دیو جاه‌طلبی را در فرهاد اشکانی از همه پرنفیرتر دید، بر آن شد از این نقطه ضعف استفاده کند. همدست تیردادسورن در نقشه انتقام‌ستانی، ویسه، بیوه سورنا بود. ویسه نژاد خود را به ملکه‌های سلوکی می‌رساند و به آداب و زبان و دین ایرانی اعتنائی نداشت و مانند زنان اشرافی یونان باستان برای خود کاخی و ستاینده‌گانی از زمره فیلسوفان و شاعران داشت. یونانی‌مآبان او را «لائودیسه» می‌نامیدند. ویسه علاوه بر زیبایی و طنازی ظاهری، از فرهنگی که بدان سخت تظاهر می‌کرد، بی‌بهره نبود و از همه این‌ها بالاتر خدعه‌گری نابه‌کار بود. در میان مردم درباره او شایعات فراوانی رواج داشت که می‌شد به درستی بسیاری از آن‌ها باور کرد.

رابطه تیردادسورن با ویسه رابطه بغرنجی بود که عشق و سیاست و تجارت را یک جا همراه داشت. این عشق به آن حد نبود که این دو تن به یکدیگر رشک و رزند. به‌ویژه در آن لحظه که حسابگری این موجودات دوزخی اقتضا می‌کرد. چنان که تیرداد عامداً ویسه را با فرهاد اشکانی تنها می‌گذاشت تا این یک مست از باده شوق و سیراب از کامجویی، آسان‌تر در دام ویسه بیافتد. در واقع باید گفت نه تیرداد و نه ویسه هرگز قادر به دوست داشتن نبودند زیرا غرور و حسابگری درونی آن‌ها را ازدوستی که لازمه‌اش گذشت و فداکاری است محروم می‌ساخت.

پس از مرگ پا کر، فرهاد، تیردادسورن و ویسه راه را بیش از پیش هموار می‌یافتند. اگر پا کر با ظفرمندی از نبرد با سردار رومی بازمی‌گشت، بی‌کم‌تر تردید، ارد تخت شاهی را به او پله می‌کرد. سپس کار بر خاندان سورن دشوار می‌شد زیرا پا کر با آن‌ها میانه‌بدی داشت. حال این خطر گذشته بود. ولی ارد کماکان برجای بود. ارد قاتل سورنا و کسی که این خاندان را تنها به سبب ترس از نفوذ آن‌ها تحمل می‌کرد، برجای بود. می‌بایست او را از میان برداشت. اگر فرهاد به سلطنت می‌رسید، ویسه چنین می‌پنداشت که یک شیدای گیج و احمق او به سلطنت رسیده است. با همه حيله‌گری بانو در این نکته سخت اشتباه می‌کرد و از ابلیس درونی فرهاد

خبر نداشت، خبر نداشت که فرهاد دارای نقشه دیگری برای خود و حتی عشق پراحساسش به ویسه حسابگرانه است و در دل از این بانوی یونانی مآب خطرناک نفرت و بیمی عمیق دارد.

اما رداسپ برادر فرهاد از شرکت در توطئه تنها رضایت خاطر ویسه را می‌خواست. او شاهزاده‌ای بود ظاهر پرست و خود آرا. وقتی ویسه برای او غزل‌هایی را که به تقلید شیوه «سافو» شاعره یونان کهن سروده شده بود می‌خواند، رداسپ که چندان در زبان یونانی قوی چنگ نبود، خود را در مقابل يك الهه المپ می‌پنداشت. رداسپ با فرهاد بر سر تخت سلطنت رقابتی نمی‌ورزید ولی فرهاد را دوست نداشت و نسبت به او، به سبب بی‌پرواییش در عشق‌بازی با ویسه، کینه‌ای در دل گرفته بود.

ویسه توانسته بود این سه مرد را در جوار خود نگه‌دارد. به فرهاد که مغرور و مستبد و متجاوز بود خود را چاکر زنی وفادار نشان دهد. با رداسپ که ساده دل و خوش باور بود نقش معشوقه‌ای آسمانی بازی کند. با تیردادسورن به مثابه متحدی عاقل و مفید رفتار نماید و در نزد هر يك آن دیگری را خوار سازد و تنها رابطه خود را با او اصیل و صمیمی جلوه دهد و روابط دیگر را مصنوعی و به خاطر آن رابطه اصیل وانمود نماید. به فرهاد می‌گفت: «رداسپ عاشق شیدای من است و من از این مایه استفاده می‌کنم تا کار شاهزاده پیش‌رود و الا با آن که فرزند ارد است اجازه نمی‌دهم بوسه بر سر انگشتم زند و حال آن که با تمام پیکر از آن توأم.» به رداسپ می‌گفت: «مالک قلب او تنها رداسپ است ولی باید هوای فرهاد را که خشن و خطرناک است نگاه داشت تا کار به مراد بر آید.» به تیرداد می‌گفت: «دوستی ویسه با خاندان اشکانی بازی آشکاری است و الا بیوه سوزنا با فرزندان قاتلش چه گونه می‌تواند یکدل شود.» همه جا استدلال‌انش چنان مقنع، چنان بلاواسطه و از دل برخاسته بود که تأثیر می‌کرد.

فرهاد در نزد او به ظاهر رازی نداشت و برخی از آن‌ها را با وی در میان می‌گذاشت. از جمله داستان کشتن پیک را در آتشگاه ناهید برایش نقل کرد. او در عین حال می‌خواست سبعیت و «لیاقت سلطنتی» خود را به ویسه

نشان دهد. ویسه دمی اندیشید و گفت: «اینک فرنبغ حامل سری است که بر سرش گرانی می کند. باید او را از میان برداشت.»

فرهاد گفت: «فرنبغ زاهدی است بنام و درسراسر ایران برای او نیاز می فرستند و معبدش را نظر کرده ناهید می دانند. پدران ما پاس دین ها را اندرز داده اند. جماعت بدانها دل بسته است و از بی پروایی بدانها فتنه ها برمی خیزد.»

ویسه بار دیگر لختی اندیشید و گفت: «هر کار را چاره است. اگر جماعت را روشن شود که فرنبغ خود آشموغ و بلندین است، از مرگش پروایی نمی کند. هر آبرومندی را می توان نابود کرد ولی نخستش باید بی آبرو ساخت.»

فرهاد گفت: «تدبیر این کار چیست؟»

ویسه از کوزه ای سبتر که بر آن نقش های خدایان یونانی بود موجی شراب در کاسه ریخت و گفت: «داستان لابان را شنیده ای؟»

فرهاد گفت: «این مردک کیست؟»

ویسه گفت: «مردکی است کلدانی که بدعت در دین آورده و مردم را به یکسانی دین ها می خواند. خیال اوست که همه را تابع بعل سازد و دین اورمزد و زئوس را برافکند. در حجاب گسترش این عشق و دوستی، فتنه و دشمنی می خواهد. در پناه شعار همدلی مردم، قصد دارد آنان را به جان هم اندازد. همانا جاسوس روم است.»

فرهاد گفت: «گیرم که چنین باشد چه رابطه ای بین او و فرنبغ؟»

ویسه خندید و دندان های مرواریدگون خود را نشان داد. پس از مکثی کوتاه گفت: «شاهزاده از آنچه می گذرد بی خبر است. این اهریمن در صحن معبد ناهید بساطی گسترده هر روز سخنوری می کند تا بدآموزی خود را در جانها رخنه دهد. نخست باید او را از میان برداشت. سپس باید فرنبغ را به گناه او آلود و نابود کرد. اگر فرنبغ راز ما را برملا کند جهان پرفتنه خواهد شد.»

فرهاد گفت: «ولی اینک پدرم بر تخت است و او با آن که به فرنبغ

خوش بین نیست، زیرا از پاکر دربارهٔ این مرد بدی شنیده ولی به خوش دست نخواهد آلود.»

ویسه با چشمانی ازغرور خمار در فرهاد نگریست و گفت: «خدایان در این کار به ما مدد خواهند رساند. هم اکنون تیرداد قاصدی فرستاد که بدین جا می آید و به ویژه دیدار تورا خواسته است. گویا مؤده ای دارد...»  
اطمینان ویسه تنها ناشی از احتمال خبری که تیردادسورن با خود داشت نبود. او به وسیلهٔ دوفیلسوف یونانی از قصد شاه به عزلت از پیش خبردار شده بود.

سخن ویسه را ورود تیرداد ناتمام گذاشت. کنیزی آمدن او را خبر داد و ویسه به پذیره اش شتافت.

تیرداد شاداب به نظر می رسید. نزد فرهاد نماز برد و سپس در برابر ویسه سرخم کرد. فرهاد پس از درنگی کوتاه تیرداد را بار داد که بر کرسی بنشیند.

تیرداد شتاب داشت و بی اذن خاص لب گشود و گفت: «شاهزادهٔ بزرگ بی مرگ باد، چند روزی نخواهد گذشت و تو زینت تخت زرین اشکانی خواهی بود.»

فرهاد خاموش بود.

تیرداد گفت: «هم اکنون شاه درمهستان بود و گفت قصد عزلت دارد و به شیزمی رود و پرسید که از میان سی فرزند او که برجایند، مهستان به چه کسی راغب تر است. من بارخواستم و برخاستم و گفتم: چه از این بدیهی تر که شاهزاده فرهاد که از همهٔ فرزندان ارشد و در دلاوری و لیاقت برتر است لایق تخت اشکانی است. دیگر اعضای مهستان و گروه مؤبدان که در آن جا حاضر بودند در تصدیق من سخن گفتند. یکی خواست نام رداسپ را بر زبان راند، چنان بر وی خشمگین و خیره نگریستم که خاموش ماند...»

فرهاد با کنجکاوای پرسید: «که بود؟»

تیرداد تمجیحی کرد زیرا سخن او ساختهٔ او بود ولی کسی را به تراز اردوان سوخرا رییس خاندان سوخرا که دشمن دیرین خاندان سورن بود.

فرهاد چهارم - اردوان

برای نامبر کردن مناسب‌تر نیافت لذا گفت: «پیدا است که بود؛ اردوان سوخرا»  
 فرهاد با بی‌باوری گفت: «چنین!»  
 ویسه خود را به پای فرهاد افکند و گفت: «سخن این کنیز به‌جا بود.  
 آسمان با آن شاهزاده بزرگ سازگار است. نخستین کار بر تخت آن است  
 که آن دونابه کار به‌سزا برسند.»  
 فرهاد با دست و به آرامی ویسه را به کناری راند و گفت: «شما پاداش  
 خدمتگزاری خود را خواهید یافت. نیمی از سرزمین سوخرا را به سرزمین  
 تحت فرماندهی شاهان و شهر بانان خاندان سورن خواهم افزود. بزرگ  
 فرماری ایران زمین را از مهران گرفته و به تو خواهم سپرد و سرزمین تورا  
 از باج و دادن سر باز و مواشی تا پنج سال معاف خواهم کرد. و اما ویسه...»  
 ویسه با تبسمی طنز به گل‌های قالی می‌نگریست.  
 فرهاد افزود: «و اما ویسه را به حرمخانه ردا سپ خواهم فرستاد تا  
 پیوسته کامیار باشند.»  
 ویسه یکه خورد ولی به روی خود نیاورد. او انتظار داشت که  
 نخستین بانوی حرم شاه شود. دانست که اگر دم‌زند خشم فرهاد را بر خواهد  
 انگیخت لذا بار دیگر خود را به پای فرهاد انداخت و گفت: «کنیز کی  
 ناچیزم به‌هر که بخشید به آن سزاوارتر!»  
 وقتی فرهاد از خانه ویسه به کاخ سفید آمد دید که جمعی در جست‌وجوی  
 او هستند و هراسان می‌گویند که شاه وی را طلبیده است.

فرهاد، ارد را در مشکوی خاص او یافت که غلامی با مگس پران پَرندین او را باد می‌زد و چند کنیز زیبا روی پاهای دردناکش را می‌مالیدند. ارد عصابه‌ای مرصع به شیوه شاهان اشکانی بر گیسوان پر پشت و سفیدش بسته و از همیشه پیرتر و عبوس‌تر بود. در ظرف‌های سیمین و زرین در پیشگاه او میوه‌های خشک آماده کرده بودند و نیز یک آمفورا (یا کوزه یونانی) بالعاب سیاه‌منقش به سایه‌های چند سربازیونانی پر از شراب سفید و یک کراتر (جام یونانی) منقش به تصویر آتنا و زئوس پر از شربت گل سرخ.

وقتی فرهاد وارد شد چنان نماز برد که هر گز با چنان ارادتی چنین نکرده بود. ارد فرزندش را می‌شناخت و دانست که این چاپلوسی برای چیست. با دست اشارتی کرد. غلام بچه و کنیز کان کرش کنان و از پشت از در خارج شدند. پرده‌دار شاه وارد شد و پرده‌های مشکوی را افکند زیرا دانست شاه با فرهاد به خلوت می‌نشینند و سپس خارج شد. اینک در نوری که از شمع‌های

کافوری درون دو مردنگی بزرگ آبی رنگ کارشیشه گران کرمیت می تافت، پدر و فرزند در برابر هم نشسته اند.

ارد چنین گفت: «تو بزرگ ترین فرزند من و هم نام پدرم هستی. من دیگر مردی سالخورده و ناتوانم. بیماری در اعضا و جوارح من رخنه کرده: دست ها و پاها در اختیارم نیست. دید گانم نورخورشید و آذر مقدس رابه تاری می بیند. آخرین دندان کام تهیم را ترك گفته. نه آمیزش در بستر نه لقمه برخوان و نه شکوه بر تخت، هیچ يك را برای من لذتی نیست. این همان پیری است که می گویند برادر مرگ است...»

سپس سکوت کرد و اشارت نمود که فرهاد برای او در ساغر از شربت گل بریزد. فرهاد چنین کرد.

ارد ادامه داد: «داغ پا کرد ماغ سلطنت را پاك از من گرفته. می دانم که غداری چا کران من از جباری دشمنانم در این تیره بختی تأثیر کم تری نداشته است. می دانم...»

ارد چنان با تآکید گفت که عرق سرد بر مهره پشت فرهاد دوید.

و سپس ادامه داد: «دیری عمر من در جنگ و گریز، در زدن و کشتن و نابود کردن رقیبان، در بزم های گل افشان و معطر حرم، در تماشای تراژدی های راشیل و آری پید، در مطالعه رسالات رواقیان و کلیبان، در بحث و شور با منجمان و ریاضی دانان بابلی و مؤبدان تیز مغز پارسی گذشت. اینک وقت آن است که دنیای سرکش را رها کنم و با ایزدان آبابی: مهر و بهرام و ناهید، پیمان تازه سازم. به مهر هزار چشم و فراخ دشت که در گرو تمان اهور مزدا از او ایزدی محبوب تر نیست سو گند می خورم که پیران را از عزلت و نیایش کاری سزاوار تر نفرموده اند.»

فرهاد با خموشی ارادت آمیز به خطبه شیوای پدرش گوش می داد و می دانست که پدرش از مایه سخن پردازی بهره مند است و آنرا دوست می دارد و هر جا که فرصت یابد آنرا به جلوه در می آورد.

ارد ساغر شربت را به لب برد. جرعه ای نوشید. چنان که گویی فرح و طراوتی یافته است نفسی ژرف بر آورد و سپس گفت:

«کوتاه سخن، به تراست تا من زنده ام تو بر سریر زرینه نیاکان بنشینی. اشکانیان شبان و روزان بر پشت سمندهای لخت گذراندند و این سرزمین را از چنگ یونانی و رومی رها کرده اند. اگر پیکان آن‌ها در اصابت موی نازک را در هوا به دو نیم نمی کرد، قادر نمی شدند درخت کَشنی را که اسکندر گجسته بر افکند دوباره سرسبز کنند. همه زندگی مردانگی و کوشش است. اینک می خواهم از اوشنر دانا که سرسلسله حکیمان عهد کیانی بود اندرزی به تو بگویم: آزمونگاه مردان دلاور میدان مصاف است. آزمونگاه مردان خردمند عرصه شهوت و خشم و آزمونگاه مردان قوی همت دوران ناکامی و نیاز. اگر خواستاری که دلاور و خردمند و بلند همت باشی، باید از این سه آزمون پیروز به در آیی.»

فرهاد پس از لمحه ای سکوت مطمئن شد که پدرش سخن خود را به پایان رسانده لذا تمام قد برخاست و تعظیمی غرا کرد و دوباره نشست و گفت:

«رخصت هست که واژه ای چند عرضه دارم.»

ارد با سر اشاره کرد که مآذونی.

فرهاد گفت: «از مهر خدایگان غرق در سپاسم و در آسمان اورمزد و در زمین شاه بزرگ و قبله پرستش من هستند و هر فرمانی که از جانب آنان برسد طاعتش بر من فرض مقدس است. من بنای سلطنتی را که به من پدران و بزرگواران می بخشی بر بنیاد آزموده قدرت و هیبت خواهم گذاشت. نیک می دانم ریشه آن باور و چاکری که به ما نشان می دهند ترس از ماست و الا قومی غدار و رنگارنگ که هر یک هوایی در دل و سودایی در سردارند گرد ما را گرفته اند و اگر خنجر خون چکان نبینند، دردم تخت و بخت اشکانی را بر باد می دهند. آری می گویند نیکی پزشک خوبی است ولی می دانم که بدی پزشک به تری است. تو سید یونانی نیک گفت: «فرومایه به کسی که تسلیمش شود متکبر است و به کسی که بر او تکبر ورزد تسلیم.» پس قدرت و حشمت، و همراه آن دو از جادوی سکه های زرین مدد خواهم گرفت. اگر دیه ها و باغ های ما آباد و گنج های خاندان ما سرشار نباشد، این آزمندان که برای یک تالان طلا صد وارو می زنند، چهره دیگری خواهند داشت. زور و



زر، شمشیر و سکه، این هاست تکیه گاه من. بدون شك از آتشكده و اورمزد نیز غافل نخواهم ماند اگر چه معامله این مقدسات آسمانی را با ناتوانان و بی چیزان در هر گوشه و کنار می بینم.»

ارد به خشم گفت: «کفر می گویی.»

فرهاد گفت: «از گستاخی پوزش می طلبم. خواستم در پیش پدر راستگو باشم. تا با فریب بر دیهیم کیانی دست نیافته باشم.»

ارد تبسمی کرد و گفت:

«به هر حال ای فرزند غرورمورز، من خود از سفر طولانی کبر و اقتدار می آیم و بارها دیده ام که مغروران سواره رفته اند و پیاده برگشته اند.»

فرهاد برخاست و نزدیک شد و در مقابل تخت ارد زانو زد، سر خم کرد و انگشتان چروکیده و مزین به خاتم های گران بهای ارد را بوسه زد و سپس باردیگر برخاست و در کناری ایستاد.

ارد از پس نگاه غبار آلود بر چهره او که گیسوانی پر پشت و ریشی نوک تیز و سیاه چون پرزاغ و چشمانی با درخشش ابلیسی همراه با بینی عقابی آن را ترس آور ساخته بودند نگریست. درد از این که جباری بی رحم و عاطفه بر تخت می نشیند اطمینانی احساس می کرد و يك لحظه بدین نتیجه رسید که در کار سیاست او از پا کر که شجاعت را با بساطت همراه داشت لایق تر است. بانوعی رضایت و سبکساری که تا آن دم بی سابقه بود گفت:

«بگو ترتیب تاجگذاریت را فراهم کنند! هر چه باشکوه تر! هر چه باشکوه تر!»

و این تاجگذاری در واقع هر چه باشکوه تر برگزار شد. در تالاری فراخ و آراسته مراسم به عمل آمد. در کنار تخت طلایی که فرهاد در جامه های زربفت ارغوانی رنگ بر آن نشسته بود، تخت ارد قرار داشت. در پای تخت شاهزادگان جوان و پیر از خاندان اشکانی حلقه زده بودند. شاهزاده بلاش که مردی هشتادساله و معمرترین فرد خاندان اشکانی و از عموزاده های ارد بود، بر حسب سنت تاج سنگین گوهر نشان را بر تارک فرهاد نهاد. بلافاصله پس از صف شاهزادگان صف مغان بود که با چهره های عبوس و باشکوه بره سم ۴۷



سرزمین پهناوری که شاهان اشکانی بر آن فرمانروایی داشتند از اقوام مختلف انباشته بود و این شاهان هرگز قادر نشدند حکومتی متمرکز به وجود آورند و لذا وجود پادشاهان و شهربانان و ویسبدان محلی را تحمل می کردند و در مذهب و آداب و رسوم تسامح نشان می دادند، با این حال دقت داشتند که حکم آنها در این سرزمین که عرصه فراحی بین امپراتوری روم و امپراتوری چین را در بر می گرفت نافذ باشد.

پارت ها خود مردمی از خاور ایران بودند و از آنجا جنگ کنان تا مرزهای سوریه پیش رانده بودند ، لذا به سراسر سامان تحت فرماندهی خود دل بستگی سیاسی و نظامی داشتند و مایل بودند که دارندگان لقب «اشک» مردانی سخت گیر و جنگاور باشند تا از عهده این همه اراضی واقوام بر آیند. به همین جهت ارد با آن که نسبت به فرزند ارشدش فرهاد خوش بین نبود، وقتی او را در جاه طلبی حریص و درغداری بی باک یافت، خود را



زرتشت می سوخت گورستان‌ها، مسافر خانه‌ها و مدارس ایجاد شده بود و مغان در آن جا اوستا تدریس می کردند و بر آن ها کتبی به خط آرامی و زبان «پهلوانیک» یا اشکانی به عنوان شرح می نوشتند .

زندنویسی و تفسیر نگاری بر اوستا در نزد این مغان سابقه طولانی داشت و آنچه که دیرتر در عهد ساسانی رونق مجدد گرفت، از همین ایام پایه گذاری شده بود. در اطراف معبد هر هفته يك یا دوبار بازارهایی دایر می گردید و در این ایام بازارهای پر بانگ و رنگ شیز به مرکز بازرگانی و داد و ستد مهمی بدل می گردید. فروشندگان و خریداران از شمال از «دروازه آهنین» قفقاز و شاه نشین ارمنستان و سرزمین بئطس و از شرق و جنوب به آن جا می آمدند از کثرت زایران جای سوزن انداز نبود. شهرت معجزات و کرامات آتشگاه و خواص آب‌های معدنی آن نواحی ایرانگیر بود و دماغ عاجز و جاهل مردم عصر داستان‌های شگرف از کرامات ایزدان و فروهرها بافته بود که کسی در درستی بی خدشه آن‌ها کم‌ترین شکمی به خود راه نمی داد.

خاندان‌های شاهان و شهر بانان و دیگر سردودمان‌های ثروتمند و مقتدر در شیز برای خود بقعه و مقبره‌های خانوادگی داشتند و برای شاه شاهان که هر چند يك بار با کاروانی انبوه به زیارت معبد شیز و دیدار مؤبدان مؤبد آن جا می آمد سراها و کوشک‌هایی تعبیه شده بود که اگر چه به شکوه کوشک‌های شهری تیسفون و بابل و همدان نبود، ولی در آن وسایل راحت را آماده ساخته بودند.

خود معبد مرکزی عظمتی داشت. معماران یونانی و بابلی در آن نمونه‌های فراوانی از استادی و مهارت پر سنت خویش پدید آورده بودند. معبد مرکزی به نام آناهیتا بود ولی معابد بهرام (وَره نَرَعَن) و مهر (میشره) نیز بدان ضمیمه بود و بدین سان «تثلیث» مرسوم آن ایام در شیز تجسم خارجی داشت. با تمام رنگ مختلط مذهب و ظاهر چند خدایی آن، مزده یسنای زرتشت جوهر و محور مرکزی معتقدات مغان پرستار معابد را تشکیل می داد. مغان ادعیه گات‌ها و اویشت‌ها را به زبان اوستایی می خواندند و شاخه‌های بزرگم دردست، دسته‌های طولانی نیایش و سرودخوانی به راه می انداختند.

برای ایام اقامت شاه بزرگ اشکانی در معبد شیز مراسم ویژه‌ای اجرا می‌شد و سپس شاه به پرستنگاه خاص خود می‌رفت و اگر قصد اقامت همیشگی، ترک دنیا و اعتزال داشت غالباً به جامهٔ مغان درمی‌آمد و شب و روز در برابر آتش واج می‌گرفت و ورد می‌خواند. با این همه در اطراف او جلال و بگیری و بند سلطنتی حفظ می‌شد و بزسم‌دان‌ها زرین بود و عصارهٔ مقدس هئوم را از ظروف گران‌بها می‌نوشید. زنان حرم و کنیزان و خادمان و خواجگان و ترکش داران و سواران امربر و درفش‌داران و پرده‌داران و کارکنان مطبخ و گرمابهٔ شاهی و فراشان و سواران همه سرگرم فعالیت بودند.

هنگامی که ارد از تیسفون به راه افتاد ، شاه جوان فرهاد چهارم با جماعتی عظیم از اعضای مهستان و شورای فرزندگان و مؤبدان و دیگر درباریان و اشراف ، ارد را تا چند فرسنگی بدرقه کردند و پس از وداعی اشک ریز، چنان که گویی او را به گورخانه می برند، باز گشتند .

کاروان شاه از جاده ای که از زمان سلوکیان یادگار بود عازم مقصد شد. جاده ای بود وسیع ، سنگفرش ، معمور و در فواصل معین دارای آب انبارها، آغلها، کاروان سراها و از مهم ترین این جاده های شاهنشاهی محسوب می شد .

در آن هنگام نعل کردن ستوران تداولی جدید بود و کاروان بزرگ که بخش مهمی از آن حرم شاهی بود سوار بر اسبها و استرها و شترها و دراز گوشها یا تخت روانها و هودج های منقشی که بردگان زنگی، ایلامی، سکایی و طخاری آنها را می کشیدند با تاراق و توروق نعلها برقلوه سنگها

می رفتند .

درس راه ارد شاهان و شهربانان محل ، مردم را به تکلفات عجیب و امی داشتند . ذبح چارپایان امری عادی بود . حتی در برخی موارد دادخواهانی می خواستند فرزندان خود را در قدم شاه قربان کنند . این دادخواهان از شهربانها و دبیران و عمال سخت گیر آن ها شکایت داشتند ولی شاه رشوه ستانی از بی دادگران را بر دادرسی دادخواهان ترجیح می داد .

یکی از این شهربانان فریاد داشت بود که کار نخوت را به دعوی خدایی رسانده و در محیط خود قوانین جنون آمیز وضع کرده و درباره بی پروایی های او داستان های عجیب نقل می کردند . ارد نتوانست در چهره این خادم چاکر و وفادار که تا فرسنگی در زیر پای کاروان شاهی قالی های ابریشمین فرش کرده بود چیزی بیابد که وی را علیه شهربان خشمناک سازد . آخر انگیزه هراقدامی هوس شاهنشاه بود نه واقعیات . فریادها مانند همه منصب داران نیک می دانست چه گونه شاه و اطرافیان او را رام سازد . وقتی همه آن ها پیشکش های لایق دریافت داشتند ، محیط برای فریاد مساعد شد و هنگامی که شاه گفت : «چه بهتان های زشت که به این خادم وفادار ما می بندند .» عقده ها ترکید و رشوه ستان های پیرامون هر یک در وصف شهربان مطالبی گفتند .

روزی که ارد از قلمرو فریاد خارج می شد این خونخوار ددمنش را دعا کرد . هودج ارد از میان دهکده های ویران و فقیر می گذشت و ارد قومی ژنده پوش و نزار و اشکبار را دید که به رسم دادخواهان پارچه ای بر سر چوب کرده در کنار جاده ایستاده اند . یکی از خادمان گفت : « از شهربان فریاد شکوه دارند .» ارد با خشمی مقدس گفت « بزید و برانید!»

ژنده پوشان که تصور می کردند عدالت شاهنشاهی اینک به تمام رنج های دراز سالیان که در اعماق دلشان ذخیره است با یک فرمان قاطع پایان خواهد داد ، با چشمان حیرت زده دیدند که نیزه داران باخشم و فریاد آنها را به پراکندن امر می کنند . برای آنها درک آنچه که می گذشت محال بود . عاقل ترین بین آنها تنها به این جا رسید که فریادها به این نیزه داران سیم داده



است و آنها نمی گذارند که فریاد دادخواهی به سامعه لطیف شاهنشاهی  
برسد .

سفر شاه منزل به منزل با استراحت ها و خوشی های فراوان همراه  
بود. علاوه بر فریادیت دیگر منصب داران و شهر بانان و اشراف مسیر سفر، شاه  
و خیل انبوه اطرافیانش را به سفره های رنگین و پرتکلف دعوت می کردند.  
باده نوشی و عیاشی و عربده کشی سبیل بود. سرهنگان مست به خانه ها هجوم  
می بردند و بر حسب سلیقه خود گاه غارت می کردند و گاه به زنان و دوشیزگان  
دست می افکندند. جاه طلبان برای آن به شاه و اطرافیانش هدیه می دادند که  
از او فرمان ها، منصب ها و لقب ها بگیرند. با آن که شاه گوشه گرفته بود  
ولی دوران بیست ساله سلطنت و قدرت و هیمنه فراوان و تازه کار  
بودن فرهاد بر تخت، همه مانع آن بود که ارد و پیرامونیانش خود را دستگاهی  
غیر رسمی بشمرند. دیگران نیز با آن ها به مثابه شاهنشاهی که دست اندر کار  
است رفتاری کردند گرچه فرمان های صادره از جانب او عملاً ضامن اجراء  
نداشت. فرهاد از کسانی نبود که به سبب اطاعت فرزندی آن فرمان ها را توشیح  
کند. بعدها صاحبان بسیاری از این فرمان ها ماه ها در تیسفون منتظر توشیح  
فرهاد ماندند و رشوه های مکرر دادند ولی کارشان از پیش نرفت و لذا به  
روح ارد لعنت ها فرستادند. به هر جهت شاه ارد که پیری خسیس و مال دوست  
بود، چون کودکی شادان می شد، وقتی استرهای او در زیر بارهای سنگین  
زر و سیم به سختی راه می رفتند.

باری این آخرین دستبرد بود و به زودی وقت توبه و انابه درخواهد  
رسید و خدایان او را به سبب سخت گیری ها و غارت ها خواهند  
بخشید .

در آن ایام راهزنان بسیار بودند. گاه برخی از سران راهزنان قدرت  
و شکوهی به هم می رساندند زیرا گروه انبوه دهقانان و بردگان فراری به  
آنها می پیوستند و آنها با شهر بانان و شاهان محل می جنگیدند . یکی از  
شاهزادگان دلیر و جوانمرد پارتی به نام گودرز در نواحی اورامان که در سر  
راه ارد بود سلطه خود را از راه راهزنی استوار کرده بود . این راهزنی

شگرف بود. آوازه عدالت گودرز و مهربانی او به بردگان و دهقانان و پیشه‌وران همه‌جا پیچیده بود. برخی او را مقدس می‌دانستند و می‌گفتند مهر هزارچشم از انیران، فضای فروغ بی‌پایان فرود آمده و در جامه ریس راهزنان به یاری ستمدیدگان می‌پردازد. گودرز که در جنگ‌های چریکی مانند غالب سرداران پارت مهارت داشت به ویژه پس از قتل سورنا و دیدن غدر اشکانیان، تصمیم گرفت ضرباتی سنگین بر این دولت وارد آورد.

اشکانیان به شیوه متداول همه دولت‌ها نخست کوشیدند گودرز را فریب دهند و با سوگند و نوید به دام افکنند. گودرز خود را در این مرحله هشیار نشان داد. سپس بر آن شدند وی را با قدرت از پای در آورند. سال‌ها با او در کوه‌ها جنگ در پیوستند. گودرز در این زمینه نیز خود را مردی زیرک و مخترع نشان داد. گاه چنان‌خود را گمنام و بی سروصدا می‌ساخت که زمامداران تصور می‌کردند یا کشته شده، در سرمای دی‌ماه برقله کوه‌ها یخ بسته، یا از مرز گذشته و درپادگان «دورا - اروپوس» خود را به رمی‌ها تسلیم کرده است. ولی ناگهان گودرز ظهور می‌کرد. و به همین سبب ظهور او را برخی با پیدایش مهدی کیش زرتشت یا «سوشیانس» همانند می‌گرفتند. کم‌کم آوازه شکست‌ناپذیری گودرز در همه آن نواحی پیچید و بردگان و دهقانان و همه مظلومان شهرها به زیر پرچم او پناه می‌بردند. و گودرز توانست پایگاه‌های مهمی را در تصرف داشته و از آن پایگاه‌ها لشکر شهربانان محل و سپاه دولت مرکزی را بی‌چاره کند.

بسیاری از درباریان ارد را پند داده بودند از مسیر گودرز نروند. ولی ارد که گودرز را چالپوسانه «پسرعمو» می‌خواند این پند را نشنید و حتی بر آن شد که با او دیدار کند و شهربانی آن ناحیه را به او بسپارد. اندیشه ارد این بود که گودرز را از طریق شرکت در قدرت دولتی فاسد سازد، او را از اعتبار بیاندازد و قدس و جلوه عصیانگری را از او بزداید.

چند پیک چالاک با پرچم‌های سفید به دژی که گودرز در آن سامان داشت نزدیک شدند و نامه ارد را که پر از جملات فریبنده بود به گودرز

دادند. گودرز دربنگاه بی شکوه خود در میان جمعی از یاران جان باز بر تخته پوستی نشسته بود. سیمایی مهیب داشت. قد و بالایش بیش از دو گز بود، پهن سینه و پرریش و گیس، درشت چشم، با دست هایی بلند و مشت های نیرومند. سیمای گودرز مهابت افسانه ای داشت. چنان که پیک های شاهی از دیدنش به خود لرزیدند و او را شایسته شهرت داستانش یافتند.

گودرز در برابر آتشدان بزرگی نشسته به دبیری آرامی دستور داد نامه ارد را بخواند. نامه به زبان پهلوانیک و سرشار از هزوارش های آرامی بود. دبیر آن را به پهلوانیک به ویژه بدان شیوه که گودرز می فهمید ترجمه و تفهیم کرد. گودرز خندید و گفت: «پسر عموا از دام گستری دست بر نمی دارد.» سپس روبه فرستادگان کرد و گفت: «اگر می خواهید منم می توانستم یک تن از لشکریان این روباه پیر را زنده نگذارم و انتقام خون سورنا را بستانم ولی نزد خود اندیشیدم این پیری علیل است که به نماز می رود و به پیشواز مرگ. مرا نسزد بر او تا ختن. اینک نیز می گذارم که بگذرد. همین او را بس. دیگر این چه گستاخی است که نه فقط رهاندن جان خود می خواهد، جان مرا می خواهد ارمغان اهریمن سازد!»

سپس با بانگی مهیب هی زد: «بروید! چه ایستاده اید!» پیک ها هر اسان پابه دویدن گذاشتند گودرز رعد آسا خندید و اطرافیانش نیز خندیدند. سپس در امواج فرو نشیننده خنده گفت: «خسرو!»

مردی از سردارانش گفت: «در خدمت حاضرم»

گودرز گفت: «این کاروان غنایم بسیار با خود دارد. حیف است همه در دست این دغلان تبه کار بماند که خود از راه غارت به دست آورده اند. با گروهی زبده بر آن ها چند یورش و شیبخون بزن و تا می توانی غنایم به دست آور. ولی به احدی آزار نرسان و بگذار که ارد، چنان که گفته ام، ایمن بگذرد. اگر هم بخواهی او را می ترسانی نه چنان که روباه پیر پوستین تهی کند.» سپس بار دیگر به اتکای روحیه ای قوی و شاداب که حتی دمی و حتی اندکی نیز در او فروکش نمی یافت چون ابری غران خندید.

درواقع خسرو کاروان شاهی را بی چاره کرد و چنان آن ها را در شیبخون ها

ویورش‌های روزانه متعدد چایید که به صورت کاروانی نیم گرسنه خود را به نخستین شهر رساندند. خسرو يك بار تاهودج زرین ارد رفت و او را گفت: «صدق گفتار پیشوایم گودرز همین است که اکنون تورا می‌توانم به دوزخ فرستاد ولی چنین نمی‌کنم.» و سپس دید که آن جبار متفرعن چه گونه به مردی عاجز و چاپلوس بدل شده بود و از الطاف «پسرعمو» خاکسارانه تشکر می‌کرد.

وقتی ارد از خطر گذشت، بار دیگر به ارد همیشگی بدل شد. مدعی شد که شجاعت و تدبیر او جان کاروان شاهی را از خطر مهیب گودرز رها کند. با آن که گواهان متعددی شاهد زبونی او در برخورد با خسرو بودند، مدعی شد که سیلی بر چهره خسرو زد و پیام‌های سخت برای گودرز فرستاد و خسرو که بنده‌ای بی‌چاره بود در برابر شعشعه سلطنت او بر خود لرزید. با این حال در دل به خود لعنت می‌فرستاد که چرا پند ناصحان را نشنید و از زیر جبال ترس آوری که کمینگاه گودرز است گذشت. اورمزدا را شکر کرد که زنده ماند. در صدد برآمد تا حدی خسران را جبران کند. برای فریاد پیام فرستاد از هر جا که می‌تواند چند هزار تالان گرد آورد و از طریق امن به او برساند. وعده داد که به فرهاد توصیه کند او را به مقام شاهی برساند. از شهربان محل نیز باج‌ها و خراج‌ها ستاند و منظره کاروان شاهی را بار دیگر و تا آن جا که می‌توانست رونق داد... تا سرانجام به شیر رسید.

سپاه سپیدپوش مغان با مشعل‌ها و شاخه‌های برسم در دست، زمزمه کنان، به استقبال آمدند. مؤبدان مؤبد که پیری همسال ارد بود او را در آغوش گرفت و او را فرزند برگزیده اورمز خواند و گفت: «در آن هنگام که بدینان سلوکی آثار مزدیسنی را زدودن می‌خواستند، مردان دلاورپارت از دمیدنگاه خورشید جنبیدند و آشموغان پلید را راندند. به همان سان که نخستین بهدینان بردیوان ژولیده موی و اهریمنان چرمین کمر غالب آمدند، پارتیان پاك دین جانشینان اسکندر گجسته را راندند و کیش اورمز را به خورشید رساندند. مئثرا یا سخن یزدانی را که به سوی فراموشی می‌رفت رها کردند. دین-دبیره‌ها را احیاء کردند. گات‌ها را بر زبان‌ها جاری ساختند.

آتش زرتشت را فروزان نگاه داشتند.»

هزاران هزار زاپر که در شیزگرد آمده بودند اینک در برابر شاه شاهان به خاک افتادند. اگر کسی در این کار تأخیری روا می‌داشت تازیانه فراشان شاهی او را متوجه می‌ساخت که دیده فروپوشد و خاکسارانه زمین بوس شود تا نورشاه دیدگان گستاخش را خیره نکند.

وقتی ارد به شیز رسید پایان اردیبهشت بود. برخلاف تیسفون هنوز در این نواحی نسیم خنکی می‌جنبید و درختانی که رستاخیز بهاری در آنها تأثیر دیرتری کرده بود هنوز آخرین شکوفه‌ها را نیفشانده بودند. در معابد مهرپرستان ناقوس‌ها به صدا درآمدند. دسته‌های سُرنا نواز و تَبیره کوب در کوچه‌ها، میان کلبه‌های محقرپوشالی و دکان‌های وارینه‌خته، رنگی شادی آور نواختند. گل‌فروشان و گلابداران و آئینه داران و معرکه بندان و جادوگران و مارافسایان همه جا گرم فعالیت بودند. رقص‌های جمعی آغاز شد. جماعتی تاریک و خرافی، به گمان آن که خدای آسمان‌ها فرود آمده است، باخلسه‌ای غیرانسانی غریو می‌کشیدند. کرناها گوش را کر می‌ساخت. اسپندها و کندرها دود می‌کرد و عطر می‌پراکند. بدین سان در شیزغلغله‌ای شگرف حکمروا شد.

ارد به معبد بزرگ ناهید رفت. در آنجا جامه داران خاصه، لباس‌های زربفت و مروض را از او دور کردند. و وی لباده‌ای سفید از کتان برتن کرد. کلاه پشمینه‌ای بر سر نهاد. نعلین سبک در پا کرد و در برابر آتش مقدس زرتشت خاضعانه زانو زد. پس از راه درازی که از جاده خون‌آلود و خشن زندگی گذرانده بود اینک به نظرش می‌رسید به آخرین سرمنزل رسیده است. گریه در او افتاد و شان‌هایش و لبان و عضلات گونه‌هایش لرزید و قطره‌هایی شور و درشت بر شارب بلند و پرپشت او غلتید.

طاق‌های مضرس آتشگاه از بخور معطر پر بود. تالار از مغان نیایش‌گر و خدمه دربار انباشته. در نور محوی که یک ستون شعاع خورشیدی که از روزن سقف به درون تراویده بود پخش می‌کرد، آن منظره ابهتی داشت. به ناگاه آهنگ بم و گرم یک مغ جوان در گنبد‌های تهی پیچید. این جا

دیگر آن دنیای نیمه هلنی و نامأنوس و بیگانه وش تیسفون نبود . در این جا سنت دیرینه پارسی و پارتی و مادی ، از آن دوران که گام های اسکندر گجسته خاک ایران را نیالوده بود ، استوار بود . مغ خواننده چنین گفت :

«ای اهورمزدا

ای بهین چهره

ای به ترین چهره ، ای از همه به ترین چهره ها به ترین چهره

تبرستان

www.tabarestan.info

توانا تر تویی ، چالاک تر تویی

درفضای فروغ بی پایان شناور تویی

بردشت ایران وئیجه پی سپرتویی

مانند مرغ سئنه ، مرغ نیرومند کوهساری

تندتر از تند ی خیال

تیزتر از تیزی به ترین تیرها

به هزار درد از هزاران بیمار با ده ها هزار گیاه و ده ها هزار پزشک

اِهه ریه !

تا بتکده « کرپانها » براندازیم !

تا « هنگک افراسیاب » براندازیم !

تا دژ کاسگینه دیوان براندازیم !

تا دروغ پرستان « مازنی » و فریبندگان « ورنه » را براندازیم !

تا پریمن وترمن

تا ریچ وزاریچ و سیچ را براندازیم !

تا جاماسپ گجسته را براندازیم

بینیکه هاتام اشم وهو !

اشم وهو ! بینیکه هاتام !

در این عزایم خوانی مغشوش مغ نیرویی بود که در برابر آن تمام

اقوامی که آفرینندهٔ سرودهای گات‌ها و پشت‌ها بودند، تأثر نشان می‌دادند و حال آن‌که اقوام دیگر، نبطی‌ها، یونانی‌ها، بابلی‌ها بی‌تأثیر، بی‌قضاوت می‌ایستادند.

اینک بر ارد پدیدهٔ دین و سرودهایی که در آن معبد می‌خواند اثری عمیق گذاشته بود. گویی این آن عیاش تاراجگر مردمکش نیست، بل که معصومی است سالخورده که در جامه‌های پاك مانند نور خورشید نشسته و ستارگان اشک مژگانش را مرصع کرده است.

تبرستان  
www.tabarestan.info

فرهاد چهارم هنگامی که از مراسم دور و دراز تاجگذاری فارغ شد و ارد را به عزلتگاه همیشگی فرستاد بر آن شد که از راز توطئه خویش برضد جان پاکر اثری برجای نگذارد.

اینک پادگان روم در «دورا-اروپوس» که شهری بود بر ساحل شطرات مستقر شده و عواقب تاریک شکست دیگر بر همه عیان بود. حسد و جاه طلبی های فرهاد حتی موجودیت خاندان اشکانی را به خطر افکنده بود. چه ننگی برای او بود اگر پی می بردند که بانای این خیانت خود اوست و از آن جا که تیرد دلان بی خرد پیوسته می پندارند اگر بر رازی با زور و تزویر پرده بکشند ، خود را در دادگاه تاریخ مبری ساخته اند ، فرهاد نیز همه در اندیشه این کار بود.

از بابت تیرداد سورن که همراه او از مؤلفان اصلی توطئه بود خاطری فارغ داشت ولی رداسپ را پریشان می دید و ویسه را زنی فتنه انگیز و خطرناک می شمرد. به هیرید فرنیخ نیز باور نداشت. تنها اطمینانش به پیکی بود که



اینک در تابوت پر خون خود می پوسید . پس در نزد خود نقشه ای طولانی کشید و برای اجرای گام به گام این نقشه دست به کار شد . در این کارها دماغی مستعد داشت و می توانست حلقه های تبه کاری ها را با خونسردی بچیند و با سرسختی عملی سازد . اعصاب و قلب به حد ابلیسانه ای محکم و بی دغدغه بود .

در نخستین گام می بایست ویسه ورداسپ از میان بروند . فرهاد مهستان را احضار کرد و در آنجا با اندوهی مرموز و سخنانی شکسته و اسرار آمیز ولی آرام گفت که سزای موحش بر وی افشاء شده . برادر دلاورش طعمه توطئه ای است . کسانی از نزدیکان او با سرداران رومی همدستند و می خواهند ایران را به یک ایالت رومی بدل کنند و سلطه سرکوب شده سلوکیه ها را از نو برقرار سازند . ولی بی آن که از کسی نام برد گفت که خیانتکاران را بی رحمانه نابود خواهد ساخت و در اجرای این هدف به همدستانان و یاوران مهستان باورمند است .

اعضای شورای اشراف بی واکنش این سخنان را شنیدند . آن ها هر یک درباره این مسئله از پیش تصویری داشتند و کمابیش می دانستند که دامن فرهاد به خون پاکر آلوده است .

تیرداد سورن بارخواست که از جانب مهستان سخن بگوید و چون بار یافت با چاپلوسی فرهاد را ستود و به خیانتکاران بی نام نفرین فرستاد و با حرارتی بیش از شاه خواستار کیفر آن ها شد و پشتیبانی و طاعت و اخلاص اعضای مهستان را مسلم دانست .

خاموشی اعضای مهستان علامت رضا بود . چون خطر احدی از آن ها را تهدید نمی کرد لذا دلیلی برای تشویش نمی دیدند . آری تنها بیوه سورنا در خطر بود ولی تیرداد سورن از این مارخوش نقش در دل بیزار بود و فزونی او را به فال نیک می گرفت .

همان دم که مهستان شورمی کرد فراشان شاهی ردا سپ را که خام شده به هوای شرکت در مهستان به کاخ آمده بود ، به دستور پنهانی باز داشتند . این شاهزاده ساده دل چون فرهاد را در توطئه قتل پاکر شریک می دید ، هرگز گمان

نمی‌کرد که وی جرأت دست‌درازی به سوی او کند. دست‌درازی که به جای خود، بل حتی می‌پنداشت که فرهاد او را خواهد نواخت و به نزدیک‌ترین کس در نزد خویش بدل‌خواهد ساخت. در اندیشهٔ خام خود تا آن‌جا می‌رفت که خویش را بر تخت زرین اشکانی مستقر می‌دید که ویسه بانام لائودیسه به عنوان شهبانودر کنارش نشسته است.

بی‌میل نبود که مانند هم‌عصران خود آنتونیوس و کلوپاترا که در همان روز گارد مصر دعوی کرده بودند که ایزیس و ایزیس‌خدايان مصری هستند، او نیز با ویسه خود را منیژه و آناهیتای خدایان ایرانی اعلام کنند و مردم را به پرستش خویش وادار سازند. در آن هنگام دیگر مدت‌ها بود که تنها عنوان شاهنشاهی، خودخواهی این عروسک‌های نازپروردو به حد جنون‌آمیز خود خواه را ارضاء نمی‌کرد و آنان مایل بودند مانند خدایی در زندگی پرستیده شوند.

اما فراشان و پرده‌داران چنان خشن بودند که رداسپ از فرومایگی این چاکران حیرت‌کرد و دانست که در کشور او با فرودستان و ناتوانان چه می‌کنند. هنگامی که در سیاه‌چالی که در کاخ ویزهٔ بندیان خاصهٔ شاه بود به غل و زنجیر کشیده شد، هنوز در حیرت بود و به آنچه رخ داده بود باور نمی‌کرد.

مأموران هم‌زمان با این دستگیری، به سراغ ویسه رفتند. فرهاد سخت شوق داشت زنی را که در بستر در آغوش فشرده است، به چنگ خشن‌ترین و مؤحش‌ترین جلادان بسپرد. ولی فرستادگان شاه از مستخدمان کاخ بیوهٔ سورنا خبر یافتند که بانو در خانه نیست. خانه را تاراجگرانه جست و جو کردند. در واقع از بانو در آن‌جا خبری نبود. زیرا ویسه که زیر کانه‌سپهر احتمالی امور را در جهت منفی می‌دید، به محض پایان یافتن تاجگذاری فرهاد، چند روز پیش از این حادثه گریخته بود و اینک بلم او از فرات گذشته به سرهنگان لژیون رومی «دورا - اروپوس» تسلیم شده بود.

ویسه خود را شاهزاده خانم اشکانی و بیوهٔ سورنا معرفی کرد. وی یونانی و لاتین را نیک می‌دانست. در آن هنگام با کلوپاترا و ژولیا دختر او کتاو

او گوشت مکاتبه داشت.

سردار رومی ویسه را با احترام پذیرفت و او را نزد و نتيله یوس باسوس فرمانده کل نیروهای رومی برد. ویسه با آن که به سبک بانوان حرم ایرانی حجاب را مراعات می کرد ولی چهره و بازوان و سینه های برجسته خویش را عرضه می داشت. گردن آویزی مرصع به و نتيله یوس هدیه کرد و خواستار شد که یا او را به نزد کلثوپاترا بفرستد و یا به نزد ژولیا دختر او گوشت در روم.

سردار گفت که کلثوپاترا اینک با آنتونیوس در اسکندریه است و ژولیا دختر او گوشت در شهر روم و وی می تواند بانو را به هر جا که خواستار باشد گسیل دارد. ویسه چون از خشونت آنتونیوس معشوق کلثوپاترا و اوضاع اسکندریه داستان های نامطبوع شنیده بود خواستار شد او را به نزد ژولیا بفرستد. پیش از عزیمت به رم نامه ای برای ارد نوشت و قاصدی را که در عین حال یک دیر آرامی و مورد اعتمادش بود و در رازداری آزمون شده بود مأمور کرد تا آن نامه سربه مهر را در شیز به ارد رساند.

و نتيله یوس ویسه را پس از چند روز، باشکوهی در خور یک شاهزاده به سوی روم گسیل داشت و می دانست که او گوشت از این هدیه زیبا و بدیع خرسند خواهد شد.

فتیله‌هایی که در کرچک غوطه می‌خورد ، به همان اندازه که شعله و نور می‌داد، دوده‌ای چرب ایجاد می‌کرد که طاق‌های سنگی را سیاه کرده بود . در این تالار لخت و بی‌روح، ستون‌های گران‌باری که به ستون‌های اتروسک شباهت داشت با آرایش‌ها و نقش‌های ویژه پارتی که نادر و ناگهانی، به صورت برجستگی‌ها و کنده کاری‌ها از میان سنگ یا جرزهای آجری سر بر می‌کردند ، ترکیبی خاص پدید آورده بود ، آنچه که آنرا «معماری اشکانی» می‌نامند.

کنار کرسی چوبین منبت که بر آن مخدۀ نرم نهاده و فرهاد بر آن با جامه‌های سبک‌پستان نشسته بود ، چراغدان مفرغی دیگری دود می‌کرد . تالار روشن بود. گرمای اردیبهشت فضای تالار را که از سه‌سمت باز بود دم کرده ساخته بود، زیرا بادی نمی‌جنید و آسمان، آراسته با ستاره‌های درشت حرارت پس می‌داد.

اطراف تالار نیزه‌داران و شمشیرداران بسیاری صف کشیده بودند . دژخیمان که سیل‌های آویخته و چهره‌های بدهیت داشتند و سربندهای خود را تا روی ابروهای ژولیده فرود آورده و از زیر آن‌ها با نگاهی براق و موحش می‌نگریستند ، با شمشیرهای تیغه‌پهن و بلند در نزدیک مسند شاه ایستاده بودند . سفرهٔ چرمین ریگ ریخته برای اجرای سیاست آماده بود . همه چیز از تدارك يك حادثهٔ خونین خبر می‌داد .

چند پاسدار روی پوشیده‌با جامه‌ها ، از راهای پشیمین فراخ و کمرهای چرمین که از آن‌ها ترکی‌سنگین پراز تیر آویخته بود ، ردا سب برادر شاه را که به سختی رسن پیچ بود آوردند .

گیسوان سیاه ، صاف و دراز ردا سب و سیل‌های هشیکی او ، چهره اش را که مانند میت بی‌رنگ بود ، برجسته می‌کرد . بینش تیر کشیده ، چشمانش مانند چشمان جانوری به دام افتاده با ترس دو دو می‌زد . آثار تازیانه بر بازوها و پشت عریان شدهٔ او دیده می‌شد .

یکی از دژخیم‌ها به دیدن ردا سب فرا رفت . او را از زلف گرفت و جلوی تخت شاه کشید و واداشت که همان‌جا به خاک بیافتد . کسی که به نظر می‌رسید در قبال سرنوشت شوم خود خورد شده ، پایداری اندکی به خرج داد و سپس با کراحت به زانو درآمد و سرانجام به خاک افتاد .

فرهاد با بانگی مهیب و شمرده چنین گفت : «ردا سب فرزند ارد ! تو اگر چه برادر ناتنی من هستی ، ولی برادری و نژاد تو نژاد اصیلی است که به ملکه اپامه می‌رسد . من تو را بسیار دوست می‌داشتم و بر تو اعتماد می‌کردم . ولی بر من روشن شد که نه تنها بر اثر بی‌لیاقتی تو ، بل که در نتیجهٔ غدر تو برادر نام‌آورم پا کرکشته شد و ما از رومیان آن شکست و هن آور را تحمل کردیم و اینک در قبال خطر بزرگی ایستاده‌ایم . بر من روشن شد که چرا به پا کر هنگام حمله به لژیون‌ها همراهی نکردی و تیراندازان شتر سوار تحت فرماندهی تو چرا بی‌کار ماندند و از جای نجنبیدند . مهران سورن که خادم وفاداری است به من گفت که او حتی چنین پیشنهادی نیز به تو کرده بود ولی تو آن را با لطایف الحیل و با آن خدعه‌های سالوسانه که نیک بر آن‌ها مسلط

هستی، رد کردی. آیا گناه خود را می‌پذیری؟ آیا اعتراف‌داری که در نابودی‌با کر و شکست سپاهیان ما سهیم و مقصر هستی؟»

رداسپ با انکار سر تکان داد. غرشی غیر انسانی از کلامش خارج شد و سپس جویی از اشک از گوشهٔ چشمانش برون تراوید. دهانش نیمه‌باز بود و از کنار لبانش خون می‌چکید. در سایه‌های مهیب و متحرک آن تالار، چهرهٔ او که خاک آلود و به سوی زمین خم بود، به وضوح دیده نمی‌شد، ولی شاه می‌دانست که دژخیمان از پیش زبان رداسپ را بریده‌اند و اوقادرنیست کلمه‌ای بگوید، قادر نیست از خود دفاع کند.

فرهاد می‌دانست که در برابر این لاشهٔ جاندار تنها به قاضی می‌رود و رداسپ هرگز نخواهد توانست نقش او و تیرداد سورن را که اکنون «بزرگ فرمدار» فرهاد است فاش سازد.

فرهاد ادامه داد: «آه خاموشی! سخنی برای گفتن نداری؟ چه پاسخی برای يك گناهکار که خاندان و کشور خود را به ننگ کشیده است به تر از خموشی؟ من خواستم که این بزرگان که در این تالار حاضرند، رئیس دودمان‌های هفتگانه، مغان و مؤبدان، شهربانان و ویسبدان به چشم خود ببینند که ننگ گناه چه گونه تورا زبون کرده تا اگر به سخت‌ترین وجه مجازات شوی، بر تو دریغ نخورند.»

سپس به دژخیمی که قبضهٔ شمشیر تیغه‌پهن ساخت استادان مروزی را با عصبیت در میان انگشتان زمخت خود می‌فشرد، با چشم اشاره‌ای کرد. دژخیم رداسپ را به کنار نطع گسترده و ریگ ریخته‌کشاند و سپس در پشت سر قربانی قرار گرفت و نوک شمشیر را به نرمی در میان دو کتف او گذاشت.

فرهاد برخاست و گفت: «اینک اراده و عدالت خدایان اجراء می‌شود و برادرم رداسپ به گناه خیانت به آغوش اهریمن می‌رود تا همه بدانند که فرهاد نافرمانی را بر هیچ کس ولو بر نزدیک‌ترین خویشان خود نخواهد بخشود و داد گستری را با سخت‌گیری همراه خواهد داشت. دژخیم،

دژخیم شمشیر را چنان به قوت در سینه محکوم سپوخت که نوک خون  
آلود آن از پشت برون آمد. رداسپ در غلتید. پاسدارانی که او را آورده  
بودند نعش را با جالاکی در سفره چرمین پیچیدند و بیرون بردند.

فرهاد همچنان که ایستاده بود، بانگ خود را خشن تر ساخت و گفت:  
«پدرم بیست فرزند داشت که از آنان جز چندتن که خردسالند، باقی در  
توطئه رداسپ شرکت داشته‌اند. این نکته ای است که رداسپ خود دیشب  
دیر گاه هنگامی که سرانجام مُقر آمد، بر من فاش کرد.»

حضار، حتی مهردادسورن برای شنیدن يك چنین دعوی آماده نبودند.  
به ناگاه رعشه‌ای سرد در وجود خود احساس کردند و دانستند که قدرت به  
دست مردی جبار و خونخوار افتاده که برای حفظ مقام خود از هیچ بی  
پروایی پرہیز ندارد. گویی در آن دم هر کس سر خود را آویزه کنگره‌های  
کاخ می‌دید.

فرهاد گفت: «کشور شاهنشاهی اشکانی پهناور است. دشمن در چهار  
سو ایستاده. اگر سطوت و هیبت شاهنشاهی ما نباشد این خاندان و این  
شکوه زوال خواهد یافت. گناه رداسپ مسلم شد. گناه برادرانش از همان  
نوع است. همین اندازه بدانید که این تیره روزان روشنی صبح را نخواهند  
دید. خانه‌های آن‌ها تاراج خواهد شد. زمین‌های آن‌ها را به دودمان‌های  
بزرگ خواهم بخشید، مقامات آن‌ها را همچنان. زنان و دختران آن‌ها را  
به حرم خواهم فرستاد. مجسمه‌های آن‌ها را بر خواهم افکند و از آنان بروی  
زمین اورمزد که بر آن لکه ننگی بودند کم‌ترین اثری به‌جای نخواهم گذاشت.»  
خموشی ترس آلود حکمروا بود.

بزرگ فرمدار تیردادسورن گامی پیش نهاد و گفت: «اینک بیش از  
دویست سال است که خاندان اشکانی ایران را از بلای اسکندر و ننگ  
سلوکیان رهانده است و از این خاندان پادشاهان مقتدر و پر جلال برخاسته‌اند.  
ما می‌بینیم که یکی دیگر از آنان اکنون بانام اشک چهاردهم بر تخت نشسته  
است. فرّه ایزدی بر توتافته است و اورمزد شکوه خود را به تو عطا کرده است.  
جای دارد که تورا فرهاد بزرگ بنامیم و در مهرابه‌ها و معابد برای تقدیس

توزیحه‌ها نثار سازیم.»

دیگران با سرهای آویخته گوش بودند و اندیشه‌های اضطراب آلودی درماغ آنها می‌گشت.

چند مطرب سغدی و چند رقاص خُتنی به درون آمدند. مطربان زلف‌های سیاه و جامه‌های پرندین خوش‌رنگ برتن داشتند. سپس گروهی از هتایراهای یونانی با پیراهن‌های بلند و پرچین وارد تالار شدند و از کوزه‌ای که ساغرداران آوردند در جام‌ها شراب ریخته به دست حضار دادند. اینان گویی از تغییر محیط و موضوع راضی شدند زیرا ولو يك دم از اندیشهٔ سرنوشتی که بر فرازشان آویخته شده بود خود را رها می‌ساختند.

در آن هنگام که آن طرب و باده‌نوشی شگرف ادامه داشت با سرعتی فراوان فرمان شاه در بارهٔ برادرانش اجرا گردید. با دقتی که از آن به‌تر ممکن نیست.

عیش و طرب ادامه داشت تا آن که کار به‌پایان رسید. نزدیک نیمه‌شب «خرمباش» شاه با ریش دراز و کلاه نم‌دین پشت‌دار، که حتی گوش‌هایش را می‌پوشاند، عصای آبنوس مرصع در دست، در درگاه ظاهر شد.

فرهاد نیمه مست برخواست و گفت: «هان خرمباش چه مژده‌ای داری؟»

خرمباش گفت: «کار گذشت!»

فرهاد تکرار کرد:

«اینک کار گذشت! شما به سرهای خود روید که ما به حرم می‌رویم.»



چنان که فرهاد مظهر کشش به سوی قدرت و جباریت مطلق بود ، سراپای وجود لابان شوق عدالت و محبت را مجسم می ساخت . این شوق دروی به صورت ترحمی زبون یا نرمشی اسیرانه جلوه گر نمی شد بل که با احساس نیرو و جسارت شگرفی همراه بود که او را بی باک به سوی مقابله ها و نبردها می برد.

معرکه های او در معبد ناهید دم به دم پرغو غا تر و جذاب تر می شد . سخنان او بیش تر به دل می نشست. دعوت او به دوستی و برادری، به یکسانی دین، به همگونی خدایان و معابد، به نفی جنگ های خونین، به پرخاش علیه ستمگران که با کلمات پرشور ادا می گردید ، زمزمه ای در پیرامونش برانگیخت.

در اندیشه مه آلود و بدوی مردم زمان، لابان به مقدسی و سپس به مظهر زمینی خدایان با قدرت بدل گردید.

مهرپرستان به ویژه به سوی او روی آوردند. زیرا در تعالیم مهرپرستی  
مبداء عشق و برادری جای محکم و والا داشت. او را به خورآبادهای مهر  
پرستی دعوت می کردند و مهربانها او را ستایش می گفتند.

کارلابان درزمینه مساعدی بالا می گرفت: بردگان، دهقانان بی پا،  
اسیران، پیشهوران و امدار، مردمی که سرنوشت آنها در قبال بلاهای  
رنگارنگ به مویی بسته بود به سوی او می آمدند. آنانی که از سالوس معابد  
و روحانیون خود دلزده شده بودند و خواستار نغمه ای نو بودند، به سوی  
او می آمدند. آموزش او در سپاهیان مؤثر افتاد. از تیسفون فراتر رفت.  
هگمتانه و شهر زادبومی لابان، بابل کهن سال و شوش را فرا گرفت. ازدورادور  
نامه اش و سخنش افسانه گون می نمود. کسانی به خاطر پیروزی او به کوه  
زدند. رسولانی از گوشه و کنار برای دیدارش می آمدند و به این پیمبر  
عشق و برادری می گفتند که حاضرند سلاح در دست برای پیروزی او خون  
جاری کنند.

به تدریج آوازه کار او به گوش فرهاد رسید. در مراحل نخست سلطنت  
او نمی توانست به کار لابان پردازد. ولی پند و نسیه را خوب به خاطر داشت  
و می دانست که اگر بخواهد یکی از حافظان سر و حشمتناک خود، فرنبغ را  
نابود کند باید از لابان آغاز نماید.

هنگامی که سرانجام موقع را مساعد تشخیص داد، شورای مؤبدان  
را فراخواند و به آنها گفت: «مرد کی کلدانی بدعت پدید آورده و ستم و  
زیانش به همه ادیان می رسد. اگر دیر بجنبیم فتنه پدید خواهد آمد زیرا  
عوام شیفته این سالوس شده اند و منتهیان من اخبار فراوانی به گوشم  
رسانده اند که از توطئه دین این بدعت گزاران خبر می دهد.»

مؤبدان مؤید «آبتین» در تأیید سخن شاه سخنانی گفت و کمترین  
تردید را در فرو کوفتن این ملحدان روا ندانست. لذا فرهاد دست به کار شد.  
نخست دستور داد کلدانی را بازدارند. او را گرفتند و کشان کشان به زندان  
بردند. سپس فرمود منادیان در تیسفون به راه افتند و کلدانی را جادوگری  
خطرناک که برای فساد در دین و فتنه در کشور به سود دشمنان کار می کرده

است معرفی کنند و بگویند که به زودی وی به سزای تبه کاری های خود خواهد رسید. منپیان و جاسوسان خُفیه، در میان مردم شایعه افکندند که کلدانی مردی زناکار و آدمکش بود و خون کودکان را می مکیده و در کلبه او گوری یافته اند که دهها سر بریده در آن نهان بود و تنور خانه اش از اشیای زرین و سیمین رُبوده انباشته بود و گفتند که ایزد بهرام در شعله آتشگاه بر مؤبد مؤبدان ظاهر شده و خواسته که کار این کلدانی هر چه زودتر ساخته شود والا اورمزد غضب خواهد کرد و دیو «ملکوس» خشکسالی و بی آبی در مزرعه ها و کردها پدید خواهد آورد.

تردیدی نیست که جماعت از این همه خبرهای موحش رمیده شده ولی یاران وفادار لابان و کسانی که نسبت به او ایمانی متعصبانه یافته بودند گفتند: همه این دروغها ساخته مؤبدان و شاهزادگان است و کلدانی را گناهی نیست.

فرهاد که داستانهای شگفت درباره کلدانی و نیروی مغناطیسی نگاه و قدرت لرزاننده کلام و جرأت ماوراء انسانی او شنیده بود شایق بود او را ببیند. در باغ کاخ، کنار فواره های زمزمه گر و باغچه های معطر، زندانی را زنجیر بر گردن آوردند. شاه و بزرگ فرمدار تیردادسورن و مؤبدان مؤبد و بلاش سر کرده تبار اشکانی در آنجا منتظر او بودند.

شاه بر کرسی مرصعی نشست و چتربان خاصه چهره او را از تابش آفتاب باچتری که کار استادان چین بود در پناه گرفت. دیگران دست بسته در کنار کرسی شاه رده بستند. در واقع لابان جسور و سرسخت بود و از نگاه پولادینش عزمی فتورناپذیر می تراوید و آن همه هیبت و شکوه را به چیزی نمی گرفت.

فرهاد گفت: «کیستی؟»

لابان گفت: «مگر مرا به فرمان تو نگرفته اند، توجه کسی را می خواستی

به بند بکشی؟»

تیردادسورن با تازیانه ای چرمین که در دست داشت ضربتی چسبنده

بر چهره و شانه لابان زد و گفت: «ای گستاخ، این جا شاهنشاه بزرگ، فرستاده

اورمزد بر روی زمین است. حدّ خود را بدان!»

فرهاد به بزرگ فرمدار گفت: «اورا به حال خود بگذار» و سپس به لابان گفت: «شنیده‌ام مردم را به وحدت دین می‌خوانی، آیا راست است؟» لابان گفت: «من آن‌ها را به وحدت دین نخوانده‌ام. من گفتم دین‌ها چهره‌های گوناگون یک حقیقت هستند. من گفتم چون حقیقت یکی است باید دل‌ها یکی شود. اختلاف دین‌ها مایهٔ اختلاف انسان‌هاست من خواستم همهٔ مردم قبیله‌ای واحد باشند.»

فرهاد گفت: «بسیار غلط کردی. من این سرزمین‌ها را به یاری اختلاف دین‌ها حفظ می‌کنم. اگر تیراندازان پارتی همان خدایانی را می‌پرستیدند که لژیون‌های رومی، اگر مرزی میان دل‌ها پدید نیاید، چه گونه می‌توان مرزهای شاهنشاهی را نگاهداشت. شاید تو جاسوسی هستی که می‌خواهی خاندان ما را برباد دهی و با ادعای دین مدعای سیاست در سر داری. آیا در اوستا چنین گفته شده؟ آیا فیلسوفان یونانی چنین گفته‌اند؟»

لابان گفت: «من مردی برمسند شاهی نیستم و اندوه و مشغلهٔ شاهان اندوه و مشغلهٔ من نیست. من مردی هستم از میان انبوه تیرهٔ مردم که از فرات تا هرات در شاهنشاهی توزندگی می‌کنند. آنچه برای تو مایهٔ عظمت است برای ما مایهٔ بدبختی است. من می‌خواهم فرزندی که به رنج می‌پروریم پایمال ستم و دستخوش جنگ‌های خون آلود نشوند. شمشیر مروی و نیزهٔ هندی پیکر عروسان ما را پاره پاره نکند. در محاصرهٔ بابل من نوجوانی بودم. زجر تشنگی و گرسنگی را ماه‌ها با قوم خود تحمل کردم. در خرابه‌ها، در درون عفونت مردگان، در انبوه یتیمان بی‌خانمان، در طغیان و با و طاعون، در قحط و غلای موحش به سر بردم. نزد خود اندیشیدم که ریشهٔ این بلیه‌ها نفاق دل‌ها و بی‌رحمی انسان‌هاست و بر آن شدم که آن‌ها را با هم برادر سازم. سپس دیدم که این تهمتی است بر خدایان که دشمنی‌ها را خواست و فرمودهٔ آنان می‌دانیم. خدایان در آسمان به هم مهر می‌ورزند. ما چرا در زمین با هم خصومت بورزیم؟ خواستم ریشهٔ تعصب‌ها را خشک کنم و به مردم بگویم در پس زبان‌ها و نام‌های گوناگون آن عشق و نور یگانه را بپرستند.»

فرهاد خشمناك گفت: «چه یاوه‌ها؟ چه کسی تورا بدین کار مأذون کرده؟ کارتودرویشی و جادوگری است. برومانند دیگر همشهریان خود مارافسای و مهره‌بازی کن، سرود بخوان و نعره بکش و هر گاه دستت رسید مرغ و خروس پیرزنان را بدزد، تورا چه که کشورهامی جنگند. از جنگ است که قدرت می‌زاید و شاهان و سپهسالاران نام می‌یابند. مگر انسان‌ها نمی‌میرند و سراها فرو نمی‌ریزند. مگر همه این‌ها کار اورمزد نیست. تورا چه رسد که در کار اورمزد دخالت می‌کنی؟»

لابان گفت: «من آن نیستم که به ستیر و اِشْتَلْم شاهان و خدایانشان سر فرود آورم. من به هرچه که از آن شر اهریمنی بزیاد، لعنت می‌فرستم و از آن باک ندارم.»

فرهاد پیروزمندانه به اطراف نگریست. آخرین سخن لابان اورا چون آشموخی بددین معرفی می‌کرد که پروای هیچ قدس و سنتی را ندارد. بزرگ فرمدار و مؤبدان مؤبد و دوفیلسوف یونانی که در این میانه به جمع حاضران پیوسته بودند با تأسف و نکوهش سرجنبانندند. دیگران در زیر لب دشنام دادند. فرهاد دانست که لابان در این انجمن محکوم است. خندان گفت: «این دیوانه برای رام کردن خدایان و پادشاهان آمده است. فردا اورا به شیرخانه ببرد و در برابر شیران گرسنه بیاندازد. باردهید تا مردم تیسفون به تماشا بایستند و از پایان کار یک آشموخ بددین عبرت گیرند و احتضار خون آلود این کافر را به چشم ببینند. به همه جا منادی بفرستید...»

فرهاد برخاست و فراشان لابان را بردند. منادیان شهر را پرغوغا ساختند. در میدانی در نزدیک کاخ قفسی بزرگ تعبیه کردند و قرار شد لابان را در آن قفس به کام و پنجه چهارشیر شرزو رها کنند. شاه خود بایست در آن قصاص حضور یابد.

فردای آن روز انبوهی عجیب در میدان حاضر شد. تمام تیسفون ازیرا شاه خود چنین خواسته بود. سپاهیان مجهز گوش به زنگ بودند که اگر حادثه‌ای رخ دهد بی‌رحمانه مردم را سرکوب کنند.

فرهاد سوار براسبی سپید رنگ به همراه جماعتی انبوه از درباریان

بر بالای تپه‌ای مشرف بر میدان حاضر شد و دستور داد لابان را بیاورند. دیری به طول انجامید. غلغله در میان مردم افتاد. فرهاد در حیرت بود که علت این طول دادن چیست. سرانجام کسانی با رنگ پریده در برابر اسب شاه زمین بوسیدند و لرزان و هراسان خبر دادند که لابان از زندان گریخته است. فرهاد در يك لحظه، چنان که گویی خود را در قبال خطری مهیب دید به خود لرزید. سپس در دم دستور داد زندانی دیگری را بیاورند و در برابر شیرها بیفکنند تا جماعت به این راز پی نبرند و آن گاه خود به شتاب به کاخ رفت.

بازرسی غضب آلود او از چگونگی گریز لابان به جایی نرسید. مأموران زندان و جمعی از درباریان بدین سبب سیاست شدند و سرو گوش و دست و زبان خود را باختند. ولی به ظاهر فرهاد از آن حادثه بی آسیب جست زیرا و لو در همان روزها، مردم پی نبردند که این مرد لابان کلدانی نبود که شیرها چنان بی رحمانه از هم در اندند.

سرانجام راز گریز لابان پنهان نماند. پیروانش گفتند لابان ایزد مهر بود که به زمین آمده بود و اینک باردیگر به قراستان خود رفته است و در گردونه زرین خود در پهنای آسمان اسب می تازد. این حادثه بر پیروان لابان افزود و مهرپرستان به ویژه او را یکی از مظاهر عیدۀ ایزد مورد پرستش خود خواندند و به این تدبیر دین خویش را از آسیب مذهب لابانی مستقلی رها کردند. ولی کسانی که به این افسانه‌ها باور نکردند می گفتند که جمعی از پیروان لابان که در زندان مأمور بودند توانستند او را نجات دهند. این سخن درستی بود. رهاندگان لابان او را با کیسه‌ای توشه و چند درهم در جاده بابل رها کردند و زاهد خود را در پهنه يك امپراتوری بی درو پیکر گم ساخت. بعدها هر گز از او خبری شنیده نشد و کس ندانست چه به روز او آمد ولی خاطره اش را تلاش پیروانش زنده نگاه داشت و چنان که خواهیم دید به حوادث خطیر انجامید.

گمشدن لابان بهانه‌ای منطقی به دست فرهاد داد که فرنبغ را از میان بردارد. آخر نابود کردن فرنبغ هدف اصلی بود و کشتن لابان، طبق تلقین ویسه و نقشه خود او، تنها می بایست مقدمه و محمل اجرای این هدف باشد.

فرنبرغ مؤبدی سرشناس و با نفوذ بود که حتی زمانی این گفت و گو در میان بود که او را به عضویت شورای مؤبدان دربار در آورند. وی یاران و پشتیبانانی در میان مؤبدان داشت. لذا شاه شورای مغان و مؤبدان را فراخواند و آن‌ها را گفت: «آشموغی که شیران او را دریده‌اند پرورده هیربد فرنبرغ است. همه می‌دانند که در صحن پرستشگاه ناهید که این هیربد خادم آن است لابان بدعت خود را تبلیغ می‌کرده است بر من روشن است که مابین آنان همدستی بوده است. چه گونه می‌توان خادم ایزد ناهید بود و بددینان و بدآموزان را در دامن گرم خود پرورش داد. اگر ما در این زمینه دست به کیفر نزنیم پاکیزگی دین اورمزد را چه کسی صیانت خواهد کرد.»

تنها يك تن از مؤبدان خائف و لرزان لب به دفاع گشود ولی بزرگ فرمدار تیرداد سورن او را با این کلمات خاموش ساخت: «فرنبرغ از شاه خواستار موقوفاتی است که شما بر آن نظارت دارید. وی بر ضد هر يك از شما که موقوفات را به مصرف خانواده خود می‌رسانید مطالب فراوانی گفت. شاهنشاه پیشین ارد می‌خواست او را مؤبدان مؤبد کند و به دستور وی بسیاری از شماها را از سر راه بردارد. به چهره پارسایانه اش منگرید که ازدهایی از کین در درون دارد.»

داستان دعاوی فرنبرغ درباره موقوفات داستانی چندانی نا آشنا نبود. همه می‌دانستند که پاکر در این امر به دفاع از شورای مغان و مؤبدان برخاسته و فرنبرغ را در دعاویش محروم گذاشت. لذا سخن بزرگ فرمدار سخت مقنع به نظر می‌رسید و آن گفت و گو همان جا فرابرید.

فرهاد بانگاه حق شناسی به تیرداد سورن نظر افکند و گفت: «فرنبرغ به گناه ناسپاسی خود به دین و شاه خواهد رسید.»

همان شب فرنبرغ را در سیاه چالی خفه کردند. دو جلاذ نبطی، مأمور اجرای حکم، مردانی قوی هیکل و کرولال بودند. فرنبرغ بسیار کوشید که مطالبی درباره مرگ پاکر نزد آن‌ها فاش کند ولی آن‌ها را به این سخنان کاری نبود.

اوبا لابان آشموغ را تصدیق کرد و این فتوا در همهٔ آتشکده‌ها و معابد خوانده شد .

ولی پیروان لابان پس از شنیدن شهادت فرنبغ او را نخستین قدیس شهید دین نوظهور خود شمردند و افسانه‌سازی در این باره آغاز گردید.

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)



هنگامی که پیک و یسه ازدورا-اروپوس به شیز رسید مدتی به طول انجامید. زیرا پیک، احتیاط را، از راه دزدها می رفت و چون پیوسته از تیسفون اخبار مهیب می رسید، گاه از سرتردید لنگ می کرد، سرانجام هنگامی که تابستان در اوج خود بود به شیز رسید. مردم در فلات ایران عطشان يك جرعه خنك وشایق يك نسیم ملایم بودند. ولی در شیز تابستان چندان سخت گیری نداشت. درختان صنوبر در بادی آرام و مطبوع می لرزیدند و چشمه سارهای شفاف با زمزمه ملوس و طناز بر سر ریگ های آب شسته نیلی رنگ می لغزیدند. پیک بادیدن گنبد های طلایی پرستشگاه شیز و اردوگاه شاهی که چادر در چادر انداخته، در اطراف شیز شهر کی پدید آورده بودند ایزدان را ثنا گفت و سپس به شکم خوابید و سیر از جویی گوارا نوشید و دست و روی خود رانیز در همان جوی شست و برای آن که مردی عجول نبود و زندگی دراز شکفتن رابه او آموخته بود در زیر درختی سایه گستر چاروق در زیر سر خوابید.

آن گاه برخاست و عصا در دست وارد اردو گاه شد و سراغ خر گاه سلطنتی را گرفت . پيك دانست که شاه در خود شهرسرای خاصه دارد و اردو گاه مخصوص پاره ای از خدم و حشم است و در آن جا به مراد خود نخواهد رسید . پس به شهر شد و پسران خود را بهارک شاهی رساند و در آن جا به پيك پاسدار مسلک گفت که وی مردی است که از فرات آمده است و در آستان نزدیکان شاهنشاه سخن گفتنی دارد . پاسدار مسلح نخست او را جدی نگرفت و سپس چون او را در دعوی خود سمج یافت به نزد رییس بالاتر خود برد . سرانجام پرده دار خاص اردوستان را شنید و به وی که در کار نیایش بود خبر داد .

ارد گفت : « بارش دهید ! »

پيك مردی میانه سال و نیرومند ، با چشمانی هوشمند و لحن مقنع و اطمینان انگیز ، وارد شد و نماز برد .

ارد گفت : « چیست ؟ »

پيك گفت : « از این که دیدگان ناچیز من چهره خورشیدوش شاهنشاه را می بیند تا ابد به خود خواهد بالید . مردی هستم آرامی ، مکتب دار و دبیر از مردم دورا - اروپوس بر ساحل فرات که اینک محل پادگان رومیان است . از شهبانو و یسه بیوه سردار بزرگ سورنا نامه ای دارم . »

هیچ چیز به اندازه این جملات ارد را کنجکاو نمی ساخت . اخباری که از تیسفون می رسید موحش بود و خواب راحت را از او ستانده بود . ولی فرهاد در پیام های خود می گفت که وی از کشندگان پا کر انتقام می کشد تا زخم نهان پدر را مرهم نهد . دعاوی فرهاد باور کردنی نبود . به علاوه حوادث دیگری رخ می داد که وی به معنای آن پی نمی برد . احساس می کرد که بین سرکوب «فتنه لابان» و آشموغ شدن پارسایی مانند فرنبغ و تمام این بازی ها رابطه ای است ، ولی نمی توانست بداند چه گونه رابطه ای . مرگ رداسپ برایش پس از قتل پا کر دردناک بود . از پیوند نزدیک رداسپ و یسه خبر داشت و گریز یسه آن را مسلم ساخته بود . اینک نامه ای از یسه ! مسلماً به همه این حوادث مربوط است و ای چه بسا که بر آن ها روشنی خواهد افکند . همه این اندیشه ها در لحظه ای کوتاه در ضمیر ارد گذشت . لذا گفت :

«نامه را بده! اجر آن رنجی را که برده‌ای به‌شایانی خواهی یافت.»  
پیک گفت: «فرمان بدهید مرا به‌خلوتی ببرند. باید نامه‌را از نهانگاهی  
که اهریمن را نیز بر آن دسترسی نیست به‌دست آورم.»  
ارد دستور داد.

نامه پیک طومار نازک چرم بسیار ظریف آهوبود که بر آن باخط آرامی  
ریز و درهم که تنها خود پیک، نویسنده آن از عهده خواندنش برمی آمد،  
مطالبی نوشته شده بود. پیک نامه را در حضور ارد خواند و دانست که ویسه  
باقبول گناه بزرگ خود را از سرمو حشی باخبر می‌داند و آن این که پاکر بر  
اثر توطئه فرهاد و تیردادسورن کشته شد و چون ردا سپ از این رازها باخبر  
بود می‌بایست بمیرد. البته ویسه نوشت که ردا سپ و خود او از اجزای این  
توطئه بوده‌اند و ردا سپ، بنا به حساب‌های خودخواهانه خود در این کار سهمی  
مهم داشت. وی چنین جلوه‌گر ساخت که ردا سپ بر حسب تصادف از راز  
مطلع شد و او را به‌علت عشق و شیداییش از آن آگاه کرد. مطلب برای ارد  
چندان نونبود. خود او مطلب را به‌همین ترتیب حدس می‌زد ولی متوجه‌شد  
که نه فقط آن نامه تأیید حدسیات و اطلاعات پراکنده اوست، بل که مرد  
آرامی از پیک رازشاهی باخبر شده است. پرسید: «آیا مضمون نامه را بر  
کسی فاش کرده‌ای؟»

پیک آرامی گفت: «هر آینه‌ای خدایگان من مردی سالخوردم و کودک  
نیستم، که خود را با زبان درازی بی‌جا که نه در حد من است، رسوا سازم.  
من راهی را که می‌توانستم در ده روز طی کنم چند ماهه آمدم و تا مطمئن نشدم  
که می‌توانم به امنیت از پیک آبادی به آبادی دیگر برسم گام در راه نه‌شتم و در  
تمام این ماه‌ها خموش بودم و با احدی وارد آمیزش نشدم.»

ارد گفت: «نیک کردی» و بدره‌ای متورم از تالان‌های زرین به‌سوی او  
انداخت که در برابر پیک که کرنش می‌کرد، بفرش منقش افتاد. پیک آن را  
برداشت و بوسید و در جیب فراخ ردای پشمینه خود نهاد. ارد گفت: «اینک  
آزادی، برو!»

پیک خارج شد. ولی همین که از در بیرون رفت، چند دست قوی بازو

ودهان او را گرفتند. پرده دار نخست بدرهٔ تالانها را از جیبش خارج ساخت و در جیب خود نهاد. آن مأموران، آرامی را به کنار گودالی بردند و به ضرب نیزه کشتند. پرده دار نزد ارد رفت و گفت: «کار آرامی ساخته شد و بدرهٔ زر نزد من است.

ارد گفت: «نیمی را خود بردار و نیمی را بین سربازانی که آن جاسوس را به کیفر رساندند، قسمت کن!»

پس از آن که پیک آرامی از میان برداشته شد، سلیلی از پیغامها و نامه‌های اضطراب‌انگیز از تیسفون و سپس هگمتانه، که فرهاد دیر گاه بهار بدانجا انتقال یافته بود رسید. همه حاکی از خبرهایی وحشتناک و استمداد از ارد شده‌اند، نه فقط لابان (که ارد نیز حاضر بود او را مردی بددین بداند)، بل که فرنیخ مؤبد بنام نیز (که ارد او را مردی پارسا می‌شمرد) به هلاکت رسیده‌اند. ارد شنید که اکنون پس از فرهاد همه کارهٔ کشور تیرداد سورن دشمن کین توز و مکار خاندان آنهاست و شاید هم در واقع سر رشتهٔ توطئه‌ها در دست اوست. طبیعی است که در اخبار و پیام‌ها و شایعات و رویدادها که به خودی خود نیز خونین و مهیب بود ده چندان بزرگ می‌شد و ارد با آن که مردی بود آزموده و می‌دانست که در این قبیل حوادث میدان گزافه‌گویی و شایعه‌سازی و دروغ‌پردازی فراخ است، سخت تحت تأثیر قرار گرفت و دچار دلهرهٔ دایم شد، چنان که خواب و آرام از وی سلب گردید.

دردها را با مؤبدان مؤبد شیز در میان گذاشت و گفت: «با آن که خروج از اعنکاف و گوشهٔ زهد در سرپیری کاری است ناپسند و من به همهٔ بساط سلطنت لعنت گویان، برای انزوای تمام عمر بدین بقعهٔ دل‌انگیز آمده‌ام، با این حال ناچارم باز گردم، زیرا خلقی جویای این بازگشتند و فرزند نادانم جهانی را به آتش کشیده و اورمزد بر من نمی‌بخشاید در این کنج واج بگیرم و گماردهٔ من بر تخت سلطنت همهٔ رادمردان عالم را به خاک و خون بنشانند.» مؤبدان مؤبد ارد را ثنا گفت و رأی او را عالی و بزرگوارانه شمرد. ارد همه گونه دقتی را به کاربرد تا فرهاد از نیت او به بازگشت پیش از

ورودش به هگمتانه مطلع نشود. راه در این بار کوتاه تر و ایمن تر بود. او مجبور نبود باردیگر باخطر گوردرز در اورامان مقابله کند و با فریاد و پیت وارد معامله شود. ارد در باز گشت تنها چند تن خاصگی و محرم وعده ای سواران گزیده و تیزتک که او را از بلای محتمل حفظ کنند همراه برداشت. بخش اساسی موبک کماکان در شیز ماند. تدابیر ارد کارگر افتاد و فرهاد زمانی از باز گشت پدر باخبر شد که وی به پیرامون هگمتانه ورود کرد. خبر از دو جا به گوش فرهاد رسید: از جانب پیک خاص و از جانب کار آگاهان او که در اردوی ارد بودند و فاصله این دو خبر چند ساعتی بیش نبود.

فرهاد از کار آگاهان کندپوی خود سخت دل آزرده شد و حتی دستور داد یکی از آن‌ها را تازیانه بزنند. اگر اوزودتر از داستان آگاه می گردید، به چاره گیری هایی می پرداخت. با این حال نزد خود گفت: «این پیر خرفت می دانم برای چه اجاق گرم و نغمه گات‌ها را رها کرده و بدین سو آمده است. او می خواهد برای سرنگونی من توطئه ای بچیند ولی من نیز تختی را که با انتظار و شوق مرگ آوری به دست آورده‌ام، بدین آسانی از دست نخواهم داد.»

بدگمانی فرهاد نسبت به ارد موجه بود. ارد در واقع در ضمیر خود نقشه ای برای برداشتن فرهاد طرح کرده بود. چون اینک فرزند لایقی نداشت که بر تخت بنشیند، می خواست خود تا آنجا که نیرو دارد به سلطنت ادامه دهد و سپس یکی از فرزندان به عرصه رسیده را با سرپرستی مهران بزرگ رئیس خاندانی که نسبت به اشکانیان مطیع بودند به پادشاهی بگمارد. بدین سان سیر امور ارد و فرهاد، پدر و پسر را به نبرد تانن می کشاند.

پس از آن که پیک رسمی ارد ورود او را به پیرامون هگمتانه خبر داد، فرهاد در صدد برآمد مراسم احترام را برگزار کند ولی برای این که این مراسم چنان پهنه وارجی نیابد که مردم را برضد فرهاد جری سازد و به عواقب پیش بینی ناپذیری بیانجامد، تصمیم گرفت آن را محدود و محرمانه نگاه دارد. تیردادسورن مأمور فیصله این امر شد و او حیل گرانه ترتیباتی اگرچه شاهانه ولی بسیار خصوصی معین کرد که طبق آن نه ارد خود را موهون بشمارد

ونه درباره اش تجلیلی وسیع صورت گیرد.

ولی به ناگاه در نقشه ها خلل راه یافت و خبر ورود ارد به هگمتانه همگانی شد. خود ارد به این کار کمک کرد و شایقان باز گشت او در دربار و مهستان و شورای مغان به شاه و تیرداد سورن امان ندادند که امور را در مجرای مطلوب خویش سیر دهند. سیلی از مردم هگمتانه به سوی اقامتگاه ارد روان گردیدند. اشراف و روحانیان تدارکات هنگفتی دیدند.

فرهاد خواست با خشونت از این جریان جلو گیرد ولی تیرداد سورن گفت: «خدایگان باید از آنچه به ناخواه روی داده برای خویش سود جوید و راز کشورداری جز این نیست.»

فرهاد این اندرز را پسندید و دستور داد که تدارک رسمی درباری بر تدارک غیر رسمی و خود به خودی پیشی گیرد او و بزرگ فرمدار با مهارت کوشیدند رشته ابتکار را در دست داشته باشند. البته خاصان و نزدیکان این تحول روش را درک کردند ولی مطلب بر بسیاری و به ویژه بر مردم مجهول ماند.

سرانجام ارد وارد کاخ تابستانی هگمتانه شد که سنت و شکوه آن از کاخ تیسفون بسی بیش تر بود. اینک دست کم هزار سال بود که هگمتانه شهری با اعتبار در جهان محسوب می شد و شاهان ماد و هخامنشی و اشکانی هر یک آن را به مثابه پایتخت اول و یا پایتخت جنبی خود مورد استفاده قرار داده بودند. تمدن کهن شرقی از دوران «اور» و «اکد» و «سومر» گرفته با تمدن غربی یونانی در این شهر در آمیخته و بازارهای بزرگ و تقسیم کار دقیق بین حرفه مندان و پیشه وران و تیول داران و بازرگانان ثروتمند و آتشکده های بزرگ و کاروانسراهای مزین و گرمابه های عمومی و میدانها و باغ های خرم، همه و همه هگمتانه را به یکی از معمورترین شهرهای شاهنشاهی بدل می کرد. چند باروی محکم شهر را از مهاجم محفوظ می داشت. باروی درونی ارک

دارای قبه‌های طلایی و کنگره‌های کاشی‌کاری زیبا بود و سرپای شهر آمیزه‌ای از معماری آشوری و ایرانی با رگه‌هایی از سلیقه یونانی بود. ایرانیان به هگمتانه می‌نازیدند و آن را کانون مدنیت و قومیت خود می‌دانستند و بدان کمابیش چون بلده‌ای مقدس می‌نگریستند.

وقتی ارد وارد کاخ شد، نه مانند مهمان، بل مانند صاحبخانه‌ای که رفتار کرد و به سرایداران کاخ سکه‌های طلا بخشید و تعمداً چنان کرد که فرهاد در سایه قرار گیرد.

مایین پدر و پسر کینی عظیم پدید شده بود. کین و حسادت همراه شهوت مقام و شهوت خوشگذرانی انگیزه‌های اساسی روح این شاهان وحشی عشیره‌ای بود که اینک سنت‌های کهن ایرانی و یونانی‌مآبی را کسب کرده «متمدن‌وار» رفتار می‌کردند. صفات اصلی در آن‌ها آداب و صفات بدوی قبیله‌ای مانده بود که قدرت و مدنیت منحنی آن را فاسد و خلل‌دار ساخته بود. در کاخ هگمتانه معلوم شد هیچ پیوند روحی مایین ارد و فرهاد باقی نیست و هر کس می‌توانست پایان این حادثه را حدس بزند. باید به زودی یکی از سردیگری خلاص شود.

پس از آن که مراسم رسمی آمدن قشرها و طبقات شهر به پای بوس ارد پایان یافت و وی خود را ریاکارانه پارسایی سالخورده و مهربان نشان داد، کار به آنجا رسید که بایست ارد و فرهاد مطلب را با یکدیگر در میان گذارند.

در مشکوی خاص شاهی گفت و گو بین پدر و فرزند آغاز شد. ارد گفت: «بارها به هنگام نماز در معبد شیز پیام آوران نزد من آمدند و گفتند: «ای پدر! چه نشسته‌ای، فرزندان تو غرق در خون شدند.» چنان که بارها کم بود از رنج و دهشت کالبد تهی کنم. گفتند رداسپ را چنان به خواری کشتند که همه کشور براو گریست. گفتند معبدنا هیدرا غارت کردند و فرنبغ پارسا را بردار کشیدند.

گفتند که فرزندان بی‌گناه مرا به تیغ دژخیم‌رها کردند، سراهانشان را دستخوش تاراج ساختند. زنان و فرزندانشان را به نبطیان و قبطیان بخشیدند. گفتند که در خاندان اشکانی نه ناموس ماند و نه آزر. همه سرا پا خون است و ننگ. نزد خود گفتیم: افسوس که اهریمنی خون آشام را بر مردم و بر قبیله خود

فرمانروا ساختم. خدایان مرا بدین گناه نخواهند بخشود. عزم حکمتانه کردم تا ببینم چه می گذرد. اینک تو بگو که این داستان‌ها چیست. رداسپ کجاست؟ فرزندان من کجايند؟ و یسه چرا گریخت. فرنبخ چرا نابود شد؟ این بیم چیست که در میان قبیله افکنده‌ای؟ چه در سرداری؟»

فرهاد که در برابر پدر ایستاده بود کوشید خود را بر هیجان درون چیره کند. از قوس طاق‌های مشکو، نظر به آسمان انداخت. ماهی سرگردان در میان ابرهای پاره پاره می‌دوید. مشعل‌ها با رنگ سرخ وزرد بر کنگره باروهای بلند می‌لرزید. سپس گفت:

«پدر پادشاهی مرا داده‌ای تا بدان شگردها که خواهانم بر آن حکمروایی کنم. آن‌دم که مرا بدین سمت مأمور می‌کردی من اتمام حجت کردم و گفتم که بنای کار خود را بر هیبت خواهم نهاد زیرا توطئه گران و کین خواهان بسیارند. هنگامی که مرا در انتخاب شادی و مصیبت مخیر کنند پیدا است که من شادی را خود برمی‌دارم و مصیبت را بین دشمنان خود تقسیم می‌کنم. وانگهی تو بسیار تند می‌رانی و دور می‌روی. نکوهش چون تویی بز چون منی نارواست. آیا این تو نبودی که همراه مهرداد عموی من فرهاد سوم پدر خود و پدر بزرگ مرا بدان خواری به قتل رساندی؟ و آیا این تو نبودی که پس از پدر کشی، به برادر خود و عموی من مهرداد رشک ورزیدی و او را نیز کشتن فرمودی؟ و مگر باز تو نبودی که آن همه خدمات سردار بزرگ سورنا را که لژیون‌های وحشت آور کر اسوس مغرور را با چنان مهارت درهم شکست نابود کردی؟ پس چه گونه به من اندرزمی دهی؟ من انتقام برادر خود پا کر را از بدخواهان ستاندم. رداسپ انگشتان را به خون او رنگین کرده بود. اگر توبه پا کر آن عشقی را داشتی که نشان می‌دادی، باید از کین توی از کشند گانش خرسند باشی.»

ارد دانست که فرهاد در محاجه گستاخ و چالاک است، بر سر آن است که پروای پدر را نکند، بر تخت شاهی نشسته است و آهنگ دوباره برخاستن ندارد. چانه‌اش از خشم لرزیدن گرفت و گفت: «بسیار ناروا می‌گویی. سورنا جوانی هر زونا سپاس بود. مانند زنان، غازه بر روی و غالیه بر روی می‌مالید.



چون به جنگ می‌رفت دو یست ارا به حرم او را حمل می‌کرد. مانند شاهان با کمر بند مرصع و هزار پاسدار مسلح رفت و آمد می‌کرد. از غارت جنگ هزاران شتر بارغنیمت برای خویش آورد. آری وی جوانی دلیر بود. در نبرد سلو کیه خود به تن خود سربازان رومی را از بارو به زیر می‌افکند ولی جوانی تباه و بی‌آبرو بود. سپس با همسر خود ویسه اندیشه شاهی و خدایی داشتند. من به هنگام بازگشت او از جنگ، آن‌همه نیکی‌ها در حق او کرده‌ام که همه جهان از آن خبردارند ولی توطئه‌گر را سزا مرگ است. و اما تو در باره پاکر دروغ می‌گویی. ویسه که از چنگ تو گریخت توطئه تو و تیرداد سورن را بر ضد فرزندم فاش کرده است. فریب ولابان هم بر سر این نقشه تبه کارانه تو نابود شدند. سری از من پنهان نیست.»

فرهاد تکان خورد. خشمی حیوانی به ویژه از غدازی ویسه بر وی مستولی شد. دانست که این زن به‌وی ضربتی سنگین زده است و مشتش در نزد ارد باز است و نیز دانست که اینک هیچ توجیهی در نزد پدرش کارگر نیست. گفت: «اگر از این خبرداری که فرهاد و تیرداد سورن و ویسه در هلاک پاکر دست‌اندر کارند، پس هر آینه باید این را نیز بدانی که ردا سپ هم در این کار با ما بود. پس این فزع تو به خاطر ردا سپ برای چیست؟»

«اگر بر تو پوشیده نیست، بر من نیز پوشیده نیست که تو با برادران ناسپاس من و مادران شان در توطئه بر ضد من همدست هستی و خیال فرو کشیدن مرا از تخت در سر می‌پروری. و اگر توطئه‌گری بر ضد پادشاه برای سورنا گناه بود، برای تو نیز گناه است...»

در این جا برقی شیطانی از ضمیر فرهاد جستن کرد. تا آن دم او قصد نداشت بر ضد پدر و اکنشی بکند. نگران بود که از عهده آن دشواری که ارد پدید آورده است چون بر آید. ولی ناگاه این عزم در او پدید شد که بلافاصله و بدون تردید و در همان جا ارد پیرا نابود سازد. لذا با چهره‌ای مهیب و دید گانی خوفناک بر او نگرست و گفت: «آری باید به کیفر برسی. تو از ریختن خون پدرت شرم نداشتی. من کار ننگین تو را تکرار نمی‌کنم و از این که انتقام از قاتل پدر بزرگ و عمو و دوست خود سورنا بستانم نه تنها شرم‌منده نیستم



«شورای مهان ومغان را خبر کن و آنان را از این فاجعه باخبر ساز . پدرم را باید چون خدایی تجلیل کرد، زیرا از جبروت يك مرده تنها وارثان آن بهره مند می شوند. من هفت روز در حرم به سوگ خواهم نشست و سپس بارخواهم داد. احتیاط را از دست مده و بر میزان پادگانها در همه شهرها بیافزا. مواظب گودرز باش که از فرصت برای اندیشه های شوم خود استفاده نکند...»

تیردادسورن در حالی که تعظیم می کرد و اطاعت نشان می داد خارج شد .

فرهاد باردیگر از زیر چشم بر لاشه پدر نظر افکند. سپس به انگشتان خود که هنوز لمس کردن ارد بر آن اثری وصف ناپذیر بر جای هشته بود نگرست. شادی بیم آلودی بر جانش سایه افکند. آن گاه غرور مهبی جای آن را گرفت و دیدگانش مانند دیدگان خونخواران سیراب نشدنی تابید. شب در بیرون ژرف بود. فرهاد پیش منظر آمد و دیدگان خود را به ماه دوخت، که بی خستگی می دوید. بادی که می وزید در درختان کاخ پچپچه مرموز می کرد . از دور شهر گلین مانند دهکده ای بزرگ خفته بود. شعله های سرخ رنگ باروهای کاخ در ارتعاش غمگین خود پیامی لرزاننده داشتند: این جا سرای يك جبار بی رحم است که اینک بر ایران زمین حکمرواست.

قشرهای فوقانی جامعه اشکانی مرگ ارد را طبیعی ندانستند. فرهاد با حیرت مشاهده کرد که این مرگ نا به هنگام او را در نظر همگان سخت مقتدر و رعب انگیز جلوه ساخت. طبیعی است تا هنگامی که ارد زنده بود، کسی فرهاد را چنان که او می خواست جدی نمی گرفت. سلطنت طولانی ارد و کامیابی او در جنگ بارومیان و برخی مختصات شخصی به عنوان پادشاه، برایش چنان مهابتی ایجاد کرده بود که برای فرهاد دشوار بود از گوشه گیری داوطلبانه پدر برای اعتلای شخصیت خود سود جوید. ولی اکنون که ارد مرده بود و به نظر اطرافیان کشته شده بود، خلایی پدید شد که آن را فرهاد با سرعت پر کرد. مهستان و شورای مغان که در گذشته با رفتار و گفتار خود نشان می دادند که خود را قدرتی برابر فرهاد می شمرند ناگهان جا زدند. در کردار و گفتار آنها سراسیمگی، جاسوسی و کوشش برای بیمه کردن خود بروز کرد. فرهاد که به حد جنون آمیز قدرت دوست بود لذت می برد. هیچ منظره ای

از خواری انسان‌ها بیش‌تر او را به نشاط نمی‌آورد. نگاهش سخت و متفرعن و بی‌اعتنا شده بود. به پیرترین و پرآوازه‌ترین اطرافیان خود تا چند دقیقه اجازه نمی‌داد که از زمین بوس برخیزند. بوسیدن موزه‌ها و کفش‌های مرصع او یک امتیاز استثنایی بود. تیرداد سورن که در تکامل استبداد او دخالت داشت از این خواری بی‌نصیب نماند. او مردی محیل و عاقبت‌اندیش بود و هرگز در صدد برنیامد که ابراز رنجش کند، زیرا می‌دانست که فرهاد بر وی رحم نخواهد کرد. بل که به خویش‌تن تلقین نمود که همه چیز طبیعی است و باید فرهاد را بزرگ‌ترین شاهنشاه اشکانی دانست و او را تا حد خدایی تجلیل کرد.

فرهاد پیروز بود. در این جا حادثه‌ای رخ داد که از گرده‌آسای داستان ما خارج است؛ ولی نمی‌توان از دوران سلطنت فرهاد چهارم سخن راند و آن را ناگفته گذاشت. این حادثه بر اقتدار فرهاد بازم افزود.

داستان چنین است: مار کوس آنتونیوس سردار رومی و یکی از اعضای «تریوم ویراتوس» دوم روم (از این شخص و نیز اکتاویانوس (اوگوست) و لیبیدوس مرکب بود) پس از آن که بر متصرفات شرقی رومیان طبق قراردادی که با اوگوست منعقد کرده بود مسلط شد، در صدد برآمد از پیروزی باسوس بهره‌جویی کند و انتقام کراسوس را بستاند و دولت اشکانی را به زانو درآورد.

تا آن هنگام رومیان ایران را یک مستعمره سلوکی می‌شمردند و جدی نمی‌گرفتند. پیروزی سورنا آن‌ها را خشمگین و موفقیت تلافی‌جویانه باسوس آن‌ها را جری کرده بود. آنتونیوس در صدد برآمد پارتی‌ها را ادب کند و خاک ایران را به توبره بکشد. به آسانی ماد و ارمنستان را متصرف شد و در پاییز سال ۳۶ قبل از میلاد، هنگامی که فرهاد بعد از گذراندن بهار و تابستانی پر حادثه بار دیگر به تیسفون رفته بود، به سوی پایتخت اشکانی سرازیر شد.

فرهاد با سواره نظام سبک به مقابله آنتونیوس رفت. زمستان سختی رسید. سردار مغرور رومی که از اشتباهات کراسوس تنها این نتیجه را گرفته

بود که مسیر یورش خود را از راه ارمنستان برگزیند ، بدون آن که تا کنیک  
ویژه پارتیان را درنبرد بیاموزد، دچار حملات دایمی تیراندازان پارتی شود  
باتلفات عقب نشینی کرد.

گاوصندوق هایی پراز سکه های طلا که بر دوسوی آن چهره آنتونیوس  
و چهره کلتوپاترا دختر بطلمیموس ملکه مصر و معشوقه اش ضرب بود به دست  
فرهاد افتاد. او دستورداد چهره او را در هر دو جانب بر روی چهره دشمنانش  
ضرب کنند و بدین سان خواست پیروزی خود را تجلیل کند.

بهار سال ۳۵ ق. م. آنتونیوس باردیگر به ماد حمله ور شد. فرهاد با  
پادشاه ارمنستان اتحادی بست و سپاه مشترک پارت و ارمنی در مقابل آنتونیوس  
ایستاد. ولی این بار حریف سرسخت بود و عزم داشت پارت ها را از پای  
در آورد. چند بار بخت دست به دست شد. يك بار خر گاه شاهی فرهاد مورد  
تاخت و تاز سواران رومی قرار گرفت و در آن آتش افکندند . کم بود فرهاد  
کشته شود. حمایت تیرداد سورن که خود را بی باکانه به مهاجمان زد اورا  
نجات داد.

ولی این بار نیز طالع با فرهاد یاری کرد. او گوست که مواضع خود را  
در روم غربی تحکیم کرده بود و از رفتار آنتونیوس با خواهرش اکتاویا  
(همسر آنتونیوس) و از رسوایی معاشقات او با کلتوپاترا ناخرسند بود درصدد  
برآمد خود امپراتور سراسر روم شود.

آنتونیوس از جناح غربی مورد خطر قرار گرفت و ناچار شد پارت را  
رها کند و به جنگ با حریف و رقیب نیرومند خود بپردازد. او در آکسیوم  
دچار شکست قطعی شد . کلتوپاترا خود کشی کرد و آنتونیوس کشته شد.

فرهاد از پیروزی بر آنتونیوس که در آن مسیر عینی حوادث و تصادفات  
مساعد بیش از تدبیر شخصی او نقش داشت بهره برداری شایان کرد . مراسم  
پرشکوهی در دربار و کاخ های سلطنتی تیسفون، بابل، هگمتانه، صدر دوازده  
و شهر زادبومی اشکانیان نسا و آتشکده های بزرگ ماد و پارس برقرار گردید.  
طبیعی است که شاهان و شهر بانان و ویسبدان هدیه های فراوانی فرستادند که  
خود از دیگران به اضعاف ستانده بودند.

برابتهت فرهاد افزوده شد ولی اتحاد پلید او با تیردادسورن نیز وارد مرحله تازه گردید. تیردادسورن از حادثه دفاع از جان شاه ماهرانه استفاده کرد. سد غرور و خودخواهی تکرر وانه فرهاد را شکافت و به محرم او بدل گردید. در عین حال تیردادسورن دیگر مدت ها بود احساس می کرد که خصم فرهاد است و از این آرزو که او را سرنگون کند و خاندان سورن را به شاهنشاهی ایران برساند در تب و تاب بود.

در آن هنگام که این حوادث در ایران می گذشت، ویسه پس از گذراندن سفری دراز وارد روم شد.

روم عصر او گوست را می گذراند که مانند عصر پریکلز در یونان «دوران طلایی» تکامل تمدن رومی نام گرفته است. در دوران اکتاوین او گوست که از تریوم ویراتوس (اتحاد مثلث) روم به عنوان امپراتور مسلم سراسر متصرفات رومی پیروز بیرون آمده بود، روم از شهر سفال های شنگرفی رنگ به شهر مرمرسپید مبدل شد. در واقع این نقشه نوسازی روم را که در گذشته چندبار در آتش سوزی ها نابود شده بود قیصر کشید و غارتگری ها و جهانخواری های روم زمینه مساعد آن را فراهم کرده بود، ولی اجرای این آرزوها را او گوست تحقق بخشید. در این دوران است که روم با بناهای پرشکوهی مانند «پانتهئون» و «محراب صلح»<sup>۱</sup> و بازار «فروم»<sup>۲</sup> و غیره آراسته می شود.

در اطراف او گوست که مجلس سنا او را «خدا»<sup>۳</sup> و فرزند خدا<sup>۴</sup> لقب داد و معابد رومی او را «قیس اعظم»<sup>۵</sup> خواندند، شاعران بنامی مانند هراس، اُوید، ویرژیل و مورخانی مانند تیتوس لی و یوس و دیگران گرد آمده بودند. شکست کراسوس و آنتونیوس سرپای دنیای رومی را از پارتیان سخت مرعوب ساخته بود و به همین جهت قدرت او گوست و شکوه و ابهت او آرامشی در دل اشراف

1: Ara Pacis.

2: Forum Romanus.

3: Divus.

4: Divi filius.

5: Pontifex Maximus.

رومی ایجاد کرد و آنها مطمئن شدند که با داشتن او گوست می توانند از تیراندازان پارتی هراسان نباشند. به همین جهت شاعر معروف آن زمان هراس می نوشت:

«اینک عصر او گوست در رسیده است»

و دیگر جایی برای بیم از پارتیان نیست.»

وقتی ویسه وارد روم شد شکوه رنگین و آراسته شهر در نظرش جلوه ای فراوان داشت. چه تفاوتی باشهرهای گلین و غمزه شرقی که مردم آن جامه ها و ریش های دراز داشتند و در واحه های فقیر و بی جلوه و درکومه ها و زاغه ها می زیستند. این جا شهر پرغوغا بود. ارابه های مطلقاً و منقش پاتریسین هاهمراه گروه های انبوه غلامان درهرسو درتک و تاز، مردان و زنان اشرافی بالباس های زیبا و سبک و چهره های شاداب در جلوه گری بودند. پیشهوران فراوان و گوناگون در بازارها کالاهایی متنوع و خوش منظر عرضه می داشتند. عمارات چند اشکوبه، بازی گاه های باشکوه، حمام ها یا ترم ها، باغ ها و میدان های پر از مجسمه های خدایان و سرداران، روم را به نمایشگاهی دل انگیز از معماری و مناظر جذاب بدل کرده بود.

شاهزاده ایرانی از دیدن آن بساط دچار احساس شگفت و حسرت شد و ناگاه به نظرش رسید که وی تاکنون در کاخ های آجرین دود زده و مشکوهای تاریک، بین مردمی کسالت بار و تاریک، روزگار عبثی را گذرانده است.

ویسه راه دراز خود را به آسانی نپیموده بود و اگر جانبازی و تدبیر همراهانش و توصیه نامه اکید باسوس نبود، نه تنها سکه های طلا و جواهر گران بها و هدیه های شرقی که برای دوستان آینده اش می برد، بل که جاننش را نیز می باخت. در این راه دراز که از نقاط آباد و بی آبادی، صحرا و دریا می گذشت ویسه حتی به عنوان بیوه سورنا در خطر بود. معلوم نبود روم او را که همسر دشمن



خونخوار اوست چه گونه خواهد پذیرفت . ولی ویسه ولو در ظاهر برای دفاع از سورنا نمی رفت، گرچه درباطن قصد انتقام جویی از اشکانیان به ویژه از فرهاد را در دل می پروراند. او می توانست خود را کسی جلوه گر کند که از اشکانیان گریخته و به روم پناهنده شده است. می دانست که او گوشت و سنا او را رد نخواهند کرد. می دانست که ژولیا از او حمایت خواهد کرد . لذا از این بابت نگرانی خاصی نداشت .

وقتی ارباب ویسه در برابر دروازه مجلل کاخ ژولیا ایستاد ، ویسه احساس کرد که پس از دو سال سرگردانی بالاخره به مقصد رسیده است. در این دو سال فرهاد در مقرر سلطنت تحکیم شده بود و آن چنان قدرتی به هم زده بود که چهل سال بر پای ماند. در این سالها او گوشت نیز بر حریفان نیرومندی مانند سکست پمپه و مارکوس آنتونیوس و جمهوری خواهان شکست وارد ساخته و از جنگ های طولانی داخلی ظفر مند بیرون آمده و به قدرتی بی رقیب بدل شده بود. مجسمه معروف پریمپرتا که او گوشت را با تمام عظمت ، با عصا و ردای امپراتوری نشان می دهد، گواه بر آن است که او گوشت دیگر خود را یکی از افراد اتحاد ثلاث (تریوم ویرا) نمی شمرد بل که به عنوان سلطان مسلم اراضی پهناور امپراتوری معرفی می کند. او نیز زمان تاریخی درازی را در پیش داشت. لذا ویسه در دوران يك تعادل پایدار قدرت ها وارد روم گردید و تدبیر و توطئه او در میان دونیروی استوار شرق و غرب نمی توانست نقش معجزه آسایی ایفاء کند.

ژولیا تنها دختر او گوشت در آن ایام از مارسلوس طلاق گرفته و قصد ازدواج با آگریا دوست و سردار معروف پدرش را داشت . آگریا بانی واقعی فتح او گوشت بر دورقیب نیرومندش پمپه و آنتونیوس بود و به سبب

آن که حزم را باشجاعت همراه داشت و برای اکتاویان او گوست دوست قابل اعتمادی بود نفوذش روبه فزونی می‌رفت. آگرپا می‌خواست با ازدواج با تنها دختر امپراتور موقعیت خود را تحکیم کند و به قدرت و ثروت باز هم بیش‌تری دست یابد. ژولیا می‌خواست از شهرت و افتخار این مرد برخوردار گردد و برستانندگان و پیرامونیان خود بیفزاید.

ژولیا به حق شهرتی نامطلوب در روم کسب کرده بود. وی دختری هوسناک بود و در پیرامونش جمعی خواستاران نام و مقام گرد آمده بودند. رفت و آمد شاعران معروفی مانند ویرژیل، هراس، تیبول و اوید به کاخ ژولیا، مایه معروفیت آن کاخ شده بود. ژولیا خود رواقی - مسلک بود و با تعبیر لذت جویانه شعار «از امروز بهره‌جوی»<sup>۶</sup> در تالارهای کاخ خود مجالس بد مستی، رقص‌های نیمه‌عریان، آمیزش‌های جنسی و شوخی‌های رکیک به راه انداخته بود.

هنگامی که ویسه از اربابه خود پیاده‌شد، ژولیا او را درس‌سرای باشکوه کاخ خود که ستون‌های مرمر، مجسمه‌ها، کنده‌کاری‌ها، نقش‌های رنگین استادانه دیوارها، گلدان‌ها، چراغ‌های مجلل و پرده‌های استادانه نقاشی آن را می‌آراست پذیرفت. با آن که کاخ‌های سلطنتی در ایران از جهت ثروتی که در خود ذخیره داشت خیره‌کننده بود، ولی در این‌جا جلال و مهارت هنری رشد یافته و پخته‌تری دیده می‌شد که سادگی نسبی آن‌را جبران می‌نمود. به بیان دیگر در کاخ‌های ایران بیش‌تر اموال غارتی از انبوهی خود ناظران را متعجب می‌ساخت ولی در این‌جا به‌طور اساسی قریحه شاعرانه معماران و پیکر‌سازان و نقاشان دیدگان را خیره می‌کرد.

ویسه خود را در این محیط یک بانوی شرقی می‌یافت که با همه اطلاعات از فرهنگ یونان و روم و تظاهرات یونانی مآبیش، هنوز یک پرورده اصیل حرمسراهای آسیایی بود.

ژولیا با ویسه برخوردی خوش و بزرگوارانه کرد. این برخورد برای

ویسه نجات بخش بود. اگر ژولیا او را به حال خود رها می کرد او در این شهر بزرگ و مغرور چه می کرد؟ به آسانی ممکن بود به روزگار آن صدها هزار برده خارجی دچار شود که رم را به مراتب بیش از تیسفون یا هگمتانه پرسیخته بودند و زندگی رنج‌بار و شکوه آمیز همه جا در پیش چشم بود. با آن که ویسه خود در محیط خشن اشرافی بار آمده بود، از دیدن فقر و برده‌داران رومی و رفتار آن‌ها نسبت به بردگان متعجب می شد. در این جا اثری از آن شیوه پدرسالاری شرق که گاه در صورت نیک نفسی خواجگان، برده خود را عضو خانواده برده‌دار احساس می کرد دیده نمی شد.

ژولیا برای ویسه مقری ترتیب داد که شاهانه بود. او صاحب کنیزان و بردگانی شد که ژولیا به وی بخشید. مشاطگان اسکندرانی او را به شیوه بانوان رومی آراستند. زیبایی ویسه در این آرایش از جامه‌های کمابیش دلگیر شرقی او، پرشکوه تر تجلی می کرد.

ژولیا ویسه را مایه شهرت بیش تر مجالس انس خود می دید و آن را نوعی تحفه برای جامعه فضول و خودنمای اشرافی تلقی می کرد و در این امر مصاب بود. ویسه می توانست دلبری و جلوه گری کند. این که اوبیوه سورنا بود با هم برجذابیتش می افزود. سورنا در نزد رومیان یک سردار شرقی افسانه آمیز به نظر می رسید و شکست کراسوس آن‌ها را نه فقط سخت به خشم آورد، بل که به تحسین قدرت جنگی پارتیان واداشت. زیرا کراسوس مغرور و لافزن بود و پس از غلبه اش بر جنبش اسپارتاک، کسانی، به قدرت عظیم سرداری او اعتقاد داشتند و خورد شدن و کشته شدنش مایه حیرت شده بود.

ویسه منویات خود را با ژولیا در میان گذاشت: «من برای آن آمدم که به روم و امپراتور در خورد کردن پارتیان یاری دهم. هم نقشه‌هایی دارم و هم همدستانی و اطمینان دارم که با یاری من می توان تخت زرین اشکانی را از تیسفون به روم آورد.»

شعار خورد کردن اشکانیان در آن موقع شعاری بسیار وجیه بود. از زمان یونانیان، انتقام جویی از ایران یک حالت روحی خود به خودی در نزد سرداران یونانی و رومی بود. اسکندر، کراسوس و نیتله یوس با سوس از طرف سزار

آنتونیوس، همه به دنبال این شعار آمدند.

کینه جویی به ایران که از یونان به ارث رسیده بود یک خواست مسلط بود و انتقام جویی از او یک آرزوی همگانی. لذا ویسه درست انگشت بر نقطه حساس گذاشته بود. ژولیا گفت: «تو از هر بابت مهمان فرخنده ای هستی من تو را به پدرم معرفی خواهم کرد و نیز به دوستم آگریا. امشب نیز در کاخ من اجتماعی از نام آوران شهر است و تو یکبار به تمام جهان مشعشع رومی آشنا خواهی شد.»

تبرستان

www.tabarestan.info

در تالار مجللی که ستون‌ها و سرستون‌های مرمر، پرده‌های ابریشمین، صندلی‌ها و راحتی‌های اطلس پوش از چوب‌های آکاژو و سنگ‌های یشم کنده کاری شده، آن را زینت می‌داد، یکی از مجالس انس شبانه به افتخار ورود شهبانوی ایرانی تشکیل شد.

از نام آوران به ویژه آگریا دوست و محرم و وزیر او گوست نامزد ژولیا، و نیز شاعران بنام هراس و ویرژیل شرکت داشتند. عده زیادی جوانان رعنا از پاتریسین‌های رومی با معشوقه‌های خود آمده بودند که ژولیا آن‌ها را به ویسه و ویسه را به آن‌ها معرفی کرد.

با آن که زنان ایران در آن ایام نوعی حجاب را مراعات می‌کردند، ویسه به داشتن سرپوش ابریشمین سیاه اکتفا کرد. آرایشی که او را زیباتر می‌ساخت. ملاحظت ناز آلود، چشمان سرمه کشیده، پوست گندم گون، چهره غازه زده، زلف‌های مرغول او با زیبایی نیمه طبیعی و گستاخ و آشکار ژولیا و دیگر دختران رومی فرق بارزی داشت. آنجا یک بانوی آسیایی نشسته بود که یونانی را با لهجه ولاتین را شکسته و بسته صحبت می‌کرد. از گفت و گو به لاتین می‌گریخت و دانش خود را در یونانی نشان می‌داد. در آغاز جلسه مهمانان جوق جوق یا تنها تنها با او آشنا شدند. در کنار کرسی آبنوس زر کوب او می‌ایستادند و با او سخن می‌راندند. همه از زیبایی و تمدن بیوه سورنا راضی بودند ولی بیش از همه این جالب بود که همسر کشنده کراسوس را در

برابر می‌بینند.

ژولیا با توضیحات سریع خود مانع می‌شد که احساسات مغرورانه پاتریسین‌ها متوجه ننگ شکست شود: ویسه پناهنده‌ای تیره روز بود که آمده بود به عظمت روم، به ستاندن انتقام از پارت‌ها کمک کند. او از نسل اپامه و بانویی یونانی نژاد بود و نمی‌بایست «پرونده‌ای» را با پرونده پارت‌ها مخلوط کرد. این توضیحات ژولیا را تسکین داده بود و وی با تکرار آن‌ها دیگران را خرسند می‌ساخت.

در میان مهمانان ویرژیل یک رومی متعصب به نظر می‌رسید، که به سنن و اساطیر و زبان و شعر و ادب و وطن خود سخت وابسته بود و نوعی نفرت طبیعی و کراهت و نامأنوسی چاره‌ناپذیر نسبت به بیگانگان داشت. هراس چنین نبود. شوخ طبع، فروتن و هُر هُر می‌مذهب و سهل‌گیر به نظر می‌رسید. وقتی کنیزان با گرداندن کوزه‌های شراب مهمانان را سرخوش کردند، بحث‌ها و مقابله‌ها شروع شد.

ویرژیل گفت: «این جا یک بانوی پارتی حضور دارد، چیزی که نه تنها مایه تحسین دیدگان است بل که مایه شگفتی عقل نیز هست. پارت‌ها مغرورند ولی رومی‌ها برای آن آفریده شده‌اند که سرمغروران را خم کنند. من دیروز در منظومه «آته‌یید» خود این ابیات را نوشتم که اینک می‌خواهم در قبال این بانو بخوانم:

Tu regere imperio populos, Romane, memento  
Hae tibi erunt artes, pacisque imponere morem  
Parcare subjectivis et debellare superbos

(معنی این ابیات که از بندۀ آته‌یید است چنین است:

تو باید بر خلق‌های جهان فرمانروایی کنی. ای رومی به خاطر داشته باش، این است هنر تو و صلح را برقرار سازی. بر ناتوان رحم آوری و مغروران را رام کنی.)

ژولیا این جلوه‌گری ویرژیل را به جا ندانست و گفت: «ویسه را یک بانوی پارتی نشمرید. او از نژاد سلوکیه‌ها و یک دوست اصیل روم

است.»

ویسه گفت: «آنچه ژولیا گفت درست است ولی این نیز درست است که کراسوس و آنتونیوس باهمین اندیشه‌های مغرورانه به جایی که صلح را برقرار سازند، کشتند و خود کشته شدند. روم با آن درایتی که اکنون او گوست بر آن حکمروایی می‌کند به ترمی تو اندغلبه کند تا با سخنان مغرورانه.»

ویرژیل و چندتن از اشراف جوان در جای خود جنبیدند و اگر اشاره ژولیا نبود شاید به مشاجره برمی‌خاستند. ژولیا با نوعی سراسیمگی گفت: «شعار این مجالس «از امروز بهره جوی» است و نه چیز دیگر. اگر اشعار ویرژیل در ما احساس حماسی برمی‌انگیزد، غزلیات هراس به ترین داروی دل‌های عطشان ما است. هراس! آیا شعرتازه‌ای نسورده‌ای؟»

هراس برخاست و بانگ‌های خندان وطنز آمیز مجلس نیمه مست و خوش منظر را سراسر بر انداز کرد و سپس دامن ردای رومی را برشانه افکند و در حالی که با اشتیاق پرهوس به چشمان مکحول ویسه می‌نگریست گفت:

«این اندیشه‌ها را به دور افکن که چه چیزها در انتظار ما است

اینک از این سوربرخوردار شو که امروز را به ما روزی کرده‌اند.

پس ای دوست من، از لذت این جشن دوری مگزین، و نیز

از مراسم آن و نیز از نوازش‌های عشق و دوستداری»

ژولیا به شنیدن این ابیات بانشاط کود کانه‌ای دست زد و گفت: هراس به‌ترین برنامه را مطرح کرده است.

آمدن آگریپا به مجلس هر گونه امکان ادامه بحث‌های نامطلوب را قطع کرد.

وسپازیانوس آگریپا دوست و سردار او گوست مرد سعادت‌مند روز بود زیرا توفیق نظامی او در جنگ با پمپه و آنتونیوس، ثروت فراوان او، درایت سیاسی، کارهای مهم او در شهرسازی مانند ساختن پانتئون، کشیدن ترعه آب برای ترم‌ها یا گرما به‌های رومی و غیره، نامزدی او با ژولیا، مردم‌داری و مجلس گرم کنی او به علاوه چهره و ظاهر مطلوب و باشکوه او همه و همه او را برگزیده مسلم فرشته خوشبختی در نظر همعصران معرفی می‌کرد. ژولیا و آگریپا در درگاه تالار بایکدیگر هم‌آغوش شدند و مجلس

۱۰۰

به احترام وزیر و سردارنامی روز به پا ایستاد. آگریبا از پیش ویسه را دیده بود و از جریان کار او و گزارش باسوس درباره اش خبر داشت. وقتی از نوازش ژولیا فارغ شد، برابر ویسه آمد و به شیوه نیمه شرقی نماز برد. ویسه باتبسم بانوانه ای او را درود گفت.

ژولیا با آوای بلند گفت: «دوست من آگریبا ویسه را می شناسد و می داند که او نه به مثابه یک دشمن مغرور بل به مثابه یک پناهنده دوستدار به این جا آمده است. پدرم او گوست نیز از این حادثه باخبر است.

آگریبا اشاره نامزد خود را دریافت. او بسیار کوشا بود که از هر بابت دل ژولیا را صید کند و فداکاری و ارادت خود را به او اثبات نماید، لذا گفت:

«من این خبر خوش را برای همه شما و برای و نیمه بانوی بزرگوار ایرانی آورده ام که فرزند خداوند و کاهن اعظم او گوست آسمانی به من فرمان داد به اطلاع بانو برسانم که وی به شرف دیدار امپراتور نایل خواهد شد. گمان می کنم امپراتور در همین هفته بار خواهند داد.»

این خبر حضار را درسکوت فروبرد. ویرژیل با ناراحتی جا به جا شد و اینک به نظرش می آمد که از آغاز تند رانده است. آگریبا سکوت ناگهانی مجلس را دریافت. ریتون طلای پر از شراب را از دخترک ظریفی که آورده بود ستاند و آن را از شراب گلبو انباشت و تمام قد برخاست و این اشعار هراس را خواند:

«بکوش تا آرامش و متانت را حفظ کنی

خواه در روزهای تیره روزی، خواه در روزهای خوشبختی

و اینک بفرما تا شراب بگسارند

عطر گل سرخ و رنگ های دلپذیر

تازمانی که پارکها که فرشتگان مرگند

در این دیار به ما فرصت زیست داده اند»

این بند از «غزلیات» (Carmina) هراس با چنان سوز و ارادت خوانده

شد که همرا به نشاط آورد. غلغل ریزش شراب از صراحی ها هرسو به گوش

رسید و نیز صلاهی: «آفرین بر عیش!» «آفرین بر زندگی!»

حکومت اوگوست «پرنسپیات» نام داشت. در این حکومت آرزوی اشراف جمهوری خواه برای «حفظ دمکراسی برده داران» و امتیازات فرمانروایی ویژه «سنا» بر باد رفت و حتی «دیارشی» یا دو حکومتی سال‌های اخیر باقی نماند و بدین سان زمینه یک امپراتوری مقتدر مبتنی بر دیکتاتوری فردی امپراتور نهاده شد.

البته اوگوست سعی داشت ماهیت این دیکتاتوری فردی را که وی سرانجام، به شیوه سلطنت‌های شرقی به صورت حکومت الهی و تئوکراسی درآورد، با مکر و خدعه پنهان دارد و عوام فریبانه خود را نخستین کس در میان برابران بنامد و با این سخن بدون محتوی قصد داشت مزایای سلطنتی و استبدادی خویش را تنها در این نکته که از او مقدم بر دیگران نام می‌برند



(و حال آن که او در حقوق با دیگران مساوی است) جلوه گرسازد. ولی مطلب به قدری آشکار بود که نمی شد آن را در سایه کلمات پنهان ساخت. لذا او گوشت ناگزیر از اقتدار و «اوتوریته»<sup>۲</sup> خود سخن می راند ولی این همان «اوتوریته» ای است که سرانجام به مقام «فرزند خدا» و «خدا» رسید.

او گوشت ادعا می کرد که قدرتی که برایش حاصل شده است تنها ثمره آن است که وی مردی است پارسا و آراسته به فضیلت های اخلاقی و در کار جنگ سلاحشور. به همین جهت در پای تصاویر و مجسمه هایش می نوشتند: «ممتاز به پارسایی و شمشیر» یا «پارسایی و سلاح»<sup>۳</sup> اما در واقع او مردی دغل و فاقد وجدان بود.

کاملاً حق با نویسنده بزرگ فرانسوی ولتر است که او را «انسانی بی قلب و بی شرف» «جانوری چالاک و خوش اقبال» می خواند.

اکتاوایان او گوشت راه درازی را در مبارزه با اشراف جمهوری خواه و بر رأس آن ها بروتوس و کاسوس پیمود، حریفان و رقیبان خود از قبیل سکنوس پمپه، آنتونیوس و کلئوپاترا را خورد کرد. از جنبش بردگان که به سر کردگی اسپارتا کوس حکومت اشراف را به خطر انداخته و به دست کراسوس و پمپه باخشونتگی داستانی سرکوب شده بود ماهرانه سود برد. این جنبش بین پاتریسین ها و شوالیه های دست نشانده آن ها زمینه وحدت بیش تری را علیه بردگان فراهم کرد و اکتاوایان او گوشت باسیمای «ارباب مهربان» نسبت به بردگان و باترساندن اشراف و شوالیه ها از تجدید این واقعه توانست تثبیت طولانی به سود خود و جانشینان خویش پدید آورد.

بدین سان اوسنا و پلب یعنی سواد مردم را ماهرانه به دنبال خود کشید و کاری را که سزار، کراسوس و پمپه نتوانستند بکنند و جمهوری اشرافی برده داری رم را برای همیشه نابود سازند، او با زیرکی ویژه خود انجام داد.

مسئله پارت مهم ترین مسئله سیاست خارجی و نظامی در برابر او گوشت

2: auctoritas.

3: Pietate insignis et armis.

بود. شکست کراسوس و آنتونیوس نشان داد که پارت حریف نیرومندی است و داشتن احساسات کود کانه انتقام‌جویی یا شورهای جنون‌آمیز کشور گشایی به شیوه اسکندر کار اکتاویان او گوست نبود. آرزوی او این بود که در این جانیز تعادلی و تثبیتی به وجود آورد. به علاوه چون به نقش شگفت‌انگیز سیاست‌های خدعه‌آمیز و برتری آن در موارد مختلف بر اعمال زور آشکار نیک پی برده بود، در صدد این بود که مسئله را نیز با تدبیر حل کند.

بارها شاعران و از آن جمله ویرژیل او را به انتقام ستاندن از پارت‌ها تشویق کردند. ویرژیل که خود را جانشین هم‌روزبودمی دانست و با عواطف «یونانی» می‌زیست و داغ آتش‌زدن معبد اراک به دست خشایارشا برای او داغی تازه بود، از هرباره او گوست را به سلحشوری برمی‌انگیخت.

در آن روزگار سلحشوری و قهرمانی، تنها فضیلت به‌ویژه برای مردان و بالاخص برای سرداران و فرمانروایان محسوب می‌شد. فضیلت دانستن تدبیرهای سیاسی و به کار بردن آن‌ها که ما کیاول موازین آن را صریحاً مطرح کرد و دیرتر بورژوازی آن را به تخت نشاند، هنوز به عنوان خدعه‌گری و فرومایگی و ترسویی و امثال آن محکوم می‌شد. لذا برای او گوست دشوار بود که سرهای پرشوری از نوع ویرژیل و پاتریسین‌ها و شوالیه‌هایی را که تحت تأثیر حماسه «انه‌یید» بودند خاموش سازد. او گوست در سخن با این «هیجانان مقدس» همراهی می‌کرد ولی در عمل احتیاط را از دست نمی‌داد. در واقع شعار او گوست در همه کارها «آهسته شتافتن»<sup>۴</sup> بود.

آمدن ویسه به رم مطلب تازه‌ای را در موضوع پارت‌ها برای او گوست مطرح ساخت. وقتی ویسه و ژولیا در حضور آگریپا نزد او آمدند، وی، در حالی که به‌زیبایی شرقی ویسه خیره بود، به‌دقت به سخنان او گوش

ویسه گفت: «مردی که اینک به نام فرهاد چهارم بر پارت حکمروایی می کند مردی ابله و خونخوار است. سنای پارت که «مهستان» نام دارد و شورای کاهنان و مغان از او رنجیده اند. امید مردم آن بود که پادشاه پیز ارد که در معبد شیزمعتکف شده بود به پایتخت بیاید و این جبار (تیران) را از قدرت دور کند. متأسفانه اخباری که به تازگی رسیده است حاکی است که ارد یا به مرگ طبیعی یا در اثر تأثیر سم در هگمتانه در گذشته است و فرهاد کاملاً بی رقیب شده است. تیردادسورن برادر سورنا دشمن بزرگگرم و قاتل کراسوس اینک «بزرگ فرماندار» فرهاد است یعنی صاحب آن مقام مهمی که در این جا آگرپا آن را به شایستگی تمشیت می کند. اتحاد فرهاد و تیردادسورن برای رم خطرناک است. فرهاد پس از آن که از شر آنتونیوس رها شد، امری که پیروزی امپراتور بزرگ در آکسیوم آن را برای فرهاد سهل کرده بود، اینک در صدد است مرزهای عربی ساحل فرات را تغییر دهد و لشکر کشی با کر را تجدید نماید و یهودیه و سوریه را بازستاند. این است که نباید از خطر فرهاد غافل بود. من کسان فراوانی را می شناسم و به امور دربار واقفم و اگر امپراتور رخصت فرماید و وسایل در اختیارم باشد می توانم کلیه مقدمات شکست فرهاد را فراهم سازم.»

او گوست دانست که این بانوی شرقی نه تنها از زیبایی بل که خردمندی سیاسی و افسون کلام نیز بهره ور است. ویسه به یونانی سخن می گفت و او گوست از مجموعه این مختصات که برای او سخت تازگی داشت به شگفت آمده بود.

در عین حال دیدگان متجسس او گوست دید که بین ویسه و آگرپا نوعی لطافت رفتار بیش از حد وجود دارد. خود او گوست مردی شهوت ران نبود و هوس هم آغوشی با ویسه نکرد و به همین جهت ناراحتی او از کشف رابطه ماورای عادی بین ویسه و آگرپا از نوع حسادت نبود، بل که از این نوع بود که آخر آگرپا خواستگار و نامزد ژولیا است و این نوعی بی وفایی است. با این حال پخته تر از آن بود که از این مقوله سخن بر زبان آورد.

وقتی آگریا خواست در تأیید سخن ویسه مطلبی بیافزاید او را به خاموشی امر داد و به ویسه گفت: «اینک در نزد دخترم ژولیا بمانید و از لذت‌های رم که عروس شهرهای جهان است بهره‌مند شوید. گمان نمی‌کنم شما در آن سرزمین‌های عربان و گرم چیزی از این نوع داشته باشید. درباره فرهاد باز با شما گفت و گو خواهم کرد. اینک بروید!»

ویسه از این پاسخ دلزده شد و برایش نایوسیده بود. او تصور می‌کرد که او گوشت حتماً دامنهٔ اطلاع و قدرت مکاری او را به یاری خواهد گرفت تا انتقام شکست کراسوس و آنتونیوس را بستاند. او او گوشت را بسیار لاقید و ناکنجکاو یافت و به نظرش آمد که مردی مغرور و بی‌توجه است ولی صلاح خود را در سکوت دید. هنگامی که از نزد او گوشت خارج شدند ژولیا گفت: «پدرم را چه گونه یافتید.»

ویسه گفت: «من خود را در آستانهٔ خدای خدایان می‌دیدم و به زحمت قدرت تکلم داشتم.»

ژولیا گفت: «آیا تدبیر پدر مرا پسندیدید؟»

ویسه زیر کانه پاسخ داد: «در این جا این مثال لاتین را پاسخ به جایی می‌دانم.»

«Quod licet jovi, non licet bovi.»

چیزی که برای خدای خدایان مجاز است، برای گاوان مجاز نیست.»

ویسه با این سخن طنز آمیز همه چیز را فهماند و ژولیا نیز همه چیز را احساس کرد. ولی از به جا گویی ویسه طربناک گردید و به شادی خندید. به ویژه آن که مابین ژولیا که زندگی هرز و آزاد را دوست داشت و پدرش (که به خاطر «auctoritas» معروف خود همیشه می‌طلبید که ژولیا مانند راهبه‌های معابد رفتار کند)، محبت و ویژه‌ای وجود نداشت.

وقتی ویسه و ژولیا از نزد او گوشت خارج شدند، او گوشت رو به آگریا کرد و گفت: «آمدن این بانو نزد ما بی‌موقع بود زیرا نامه‌ای از فرهاد رسیده است سرشار از روح دوستی و تواضع برادرانه. او در آن جا می‌نویسد که حاضر است همهٔ درفش‌های رومی را که در جنگ‌های کراسوس و

آنتونیوس به دست پارت‌ها افتاده است باز پس دهد و فرات را مرز مشترک اعلام دارد. برای ما آرامش خاطر از بابت پارت دارای اهمیت ویژه‌ای است.»

آگریا گفت: «ولی من تصور می‌کنم که آمدن این بانو سبب نرمش در رفتار فرهاد است. اومی ترسد که ویسه ما را به جنگ با پارت برانگیزد و فرهاد برای این کار آماده نیست. اوضاع دربار او آشفته است و در کشور دشمنان سرسختی دارد.»

او گوشت خندید و گفت: «هر کس آن تعبیری را برمی‌گزیند که تمایل قلبی اوست. من تو را از پسندیدن این بانوی ایرانی سرزنش نمی‌کنم، زیرا قلب من که دیگر جوان نیست و سیاست آن را سرد کرده است نیز در حضور او احساس غریبی داشت. ولی اگر بخواهی برای ژولیا بهانه تازه‌ای نتراشی، باید در این امر خوددار باشی.»

آگریا از توجه او گوشت به شگفت شد و گفت: «به خداوند و امپراتور و برادر خود قول می‌دهم که هر گونه عشق یا شهوتی را همین دم در درون سینه کشته‌ام.»

او گوشت می‌دانست که آگریا نسبت به وی وفادار است و سوگند دروغ یاد نمی‌کند. همین خصیصه آگریا را در نزد او گوشت سخت محبوب ساخته بود. لذا با شکوه دست بر شانه او نهاد و گفت: «باور دارم. ما به کار بزرگی دست زده‌ایم. دشمنان مهیبی را از میان برداشته‌ایم. همه در کمینند که در جایی خطایی بکنیم تا بانگ بردارند و هیاهو برپا کنند. من از آن سبب مایلم ژولیا به عقد تو درآید که مضبوط شود. مارسلوس از عهده این کار بر نمی‌آید و اگر تو نیز بر نیایی ژولیا را به تبعید گاه‌خوادم فرستاد. یا حکومت قوی، یا لاقیدی و خوش گذرانی. این دو چیز را تو می‌توانی با هم پیوست.»

آگریا با سکوت قبول و تحسین گوش می‌داد.

او گوشت گفت: «باری، حتی اگر این فرض تو درست باشد که فرهاد به سبب آمدن ویسه بهرم برای خنثی‌گذاردن تدابیر او این پیام‌های گرم و نرم را فرستاده است، اکنون دیگر ویسه برای ما وسیله سودمندی نیست. در

امر حکومت و سیاست احساس نمی‌تواند موجود باشد. در عین حال باید بر حذر بود. اگر فرهاد پیمان شکنی کند، ویسه به کار خواهد آمد. لذا ویسه را باید دور کرد ولی نرنجانند. فرهاد به وسیلهٔ رسول خود پیام داد که من نباید پناهگاه دشمنان اوشوم، این اشاره‌ای است علنی به ویسه. لذا با تدابیر تمام با ژولیا سخن بگو و او را راضی کن که ویسه را به یکی از ویلاهای خود دور از رم بفرستد. برای آن که فرهاد در این امر تهدید نکند ویسه را به نزد قاضی ویژهٔ کارخارجیان<sup>۵</sup> بفرست. بگذار این پره‌تور فرمانی<sup>۶</sup> صادر کند دایر به تبعید ویسه. ما باید این فرمان را برای تأمین اطمینان فرهاد نزد او بفرستیم. باید در ویلای تبعیدگاه وسایل زندگی و عشرت ویسه را فراهم آورد. از میان شاعران کسی عاشق پیشه‌تر و خوش منظرتر از هراس نیست. بگذار هراس به این ویلا رفت و آمد کند و آتش دایم سوز عشق هرزخود را با این بانوی ایرانی که در اخلاقیات کم‌تر از او نیست، فرو نشاند.»

آگریپا تبسمی مبهم و پر معنی کرد و گفت: «فرمان امپراتور برای من مقدس است.» سپس با درود رومی او گوشت را ترک کرد.

اقدامات مدبرانهٔ او گوشت تأثیر خود را داشت. مذاکرهٔ بین روم و پارت به نتیجه رسید و تیردادسورن از جانب فرهاد مأمور رساندن پرچم‌ها شد. مراسم تحویل پرچم‌ها با چنان شکوهی انجام گرفت که در روم سابقه نداشت. او گوشت دستور داد «طاق نصرت» ویژه‌ای به افتخار این مراسم بسازند. سکهٔ مخصوص ضرب کنند و روز تحویل پرچم را روز جشن سالانه در رم اعلام دارند. بعدها که به دستور او گوشت مجسمهٔ معروف او را که به مجسمهٔ «پریم - پورتا» معروف است و ما از آن یاد کردیم ساختند، بر روی سینه‌پوش او نقش‌های برجسته‌ای انداختند

5: Praetor Pevogrinus.

6: Edict.

که یکی از آن‌ها مراسم تحویل پرچم رومی را از سزی وزیر پارتی به رومیان  
مجسم می‌کنند. این توفیق او گوشت از آن جهت او را شادمان می‌کرد که به  
نظر او لکه ننگ شکست‌ها را بی‌خونریزی با این عمل سیاسی در افکار  
عمومی ساده و زود باور ایام خود می‌شست. پنداری تنها بودن پرچم‌های  
لژیون‌های رومی در نزد دشمن علامت سرشکستگی ناشی از مغلوب شدن  
است و اگر این پرچم‌ها بازگردد، آن شکست‌ها و آن وقایع که در حقیقت  
رخ داده است دیگر نیست، اگر به حیل‌گری و عوامفریبی او گوشت توجه  
کنیم باید بگوییم که او در این شیوه‌زنی آگاه و متعمد بود. والا برای تحویل  
پرچم‌ها آن‌همه تشریفات بی‌سابقه نمی‌چید و حتی آن را نگاره خفتان‌جنگی  
مجسمه «پریما-پورتا» نمی‌ساخت.

تیردادسورن و جماعتی که با او آمده بودند در همه جا با تجلیل پذیرفته  
شدند. ریش‌ها و گیس‌های بلند، جامه‌های ابریشمین براق که تا قوزک پا می‌رسید،  
گردن‌آویزها و دست‌بندهای طلایی، اسب‌های رهوار و مزین، هودج‌ها  
و غلام‌بچگان و یساوان آراسته، همراه با هدیه‌های فراوان از جواهر و عطریات  
و دهنیات و فرش‌های ابریشمین و پارچه‌های زربفت و ظروف زر و سیم که  
تیردادسورن همراه آورده بود، همه مورد توجه و مایهٔ اعجاب و تحسین گردید.  
موافق قرارداد ایران و روم تثبیتی در مرزها و در روابط ایجاد گردید.  
ولی او گوشت هرگز قصد نداشت در همین حدود باقی بماند به‌ویژه آن که  
حادثه‌ای او را به پیشروی در نقشه‌های خویش تحریک کرد.

حادثه چنین بود:

در یکی از مهمانی‌های پرشکوه که آگریا به افتخار تیردادسورن تشکیل  
داد، تیردادسورن از مهماندار خود خواست که به باغ بروند تا در آن جامطلبی  
را محرمانه در میان گذارد. به باغ رفتند و آن‌جا روی نیمکت مرمرین در میان  
باغچه‌های پر گل نشستند. کاخ غرق نور و پر از هیاهو و عربدهٔ مهمانان رومی  
و ایرانی بود ولی این‌جا بین سرونازهای متشنج و فواره‌های پچپچه‌گر و  
مجسمه‌های «آموهای تیرانداز» سکوت حکمروایی داشت. هلال سیمین  
در آسمان بی‌لک شناور بود و مجلس آن دو حریف نیرومند را با پرتوی رمز

آمیز و لطیف خود روشن می‌ساخت .

تیردادسورن به یونانی آزاد و روان صحبت می‌کرد. آگرپا نیز این زبان را مانند زبان مادری می‌دانست . لذا در میان آن‌ها کوچک‌ترین مشکلی از جهت تفهیم و تفاهم نبود.

تیردادسورن گفت: «من می‌دانم که شما وزیر خردمند هستید و نمی‌توان تصور کرد که امپراتوری مانند او گوشت انتخابی جز این داشته باشد. من این مطلب را نه به پیروی از سبک آسیایی (آزیانیسم) که به عقیده شما تکلف و تملق‌های دور و دراز را در کلام مجاز می‌دارم، بلکه به صرافت طبع می‌گویم. من می‌خواهم شما به من باور کنید و تصور نکنید در این جا خدعه‌گری یا دامی در میان است . من آماده‌ام که شما برای آن که صداقت من ثابت شود هر آزمایشی که می‌خواهید بکنید.»

آگرپا متحیر بود که داستان چیست. از سخنان تیرداد تشکر کرد و گفت: «وزیری به این عظمت بالاتراز هر آزمایشی است. من بدون چون و چرا سخنان شما را می‌پذیرم.»

تیردادسورن گفت: «من برادر بزرگ سورنا، بزرگ فرمدار ایران، معتمد فرهاد هستم و از جهت ثروت و قدرت پس از شاهنشاه قرار دارم و نیازی مرا به فرومایگی و ادار نمی‌کند و لذا آنچه می‌گویم به سبب عشقی است که به عدالت دارم. شاهنشاه ما منفور است و اگر او گوشت بخواد ما در خدمت حاضریم که او را از صحنه برانیم. او مردی خون‌آشام و دیوانه‌ای است مغرور و مظنون که زندگی را بر همه دشوار ساخته است و کسی از او ایمن نیست. من در خدمت او پیوسته بر جان خود و کسان خود می‌لرزم. اگر او گوشت یاری رساند، خلقی را خرسند می‌کند. باید اشکانیان را برانداخت و حکومت را به سورن‌ها سپرد که از جهت مدنیت یونانی مآب به عقل و تدبیر موصوفند.»

آگرپا دید که ناگاه مطلب مهمی روشن شده است. معتمد و مجرم فرهاد، کسی که مقامی نظیر مقام خود او در شاهنشاهی پارت‌ها شاغل است خصم سوگند خورده شاهنشاه است. آیا او دروغ می‌گوید؟ دروغ می‌گوید برای چه؟ پیدا است که دروغ نمی‌گوید و می‌خواهد سلطنت را از خاندان اشک‌ها



به‌خاندان سورن‌ها منتقل کند. در این جا چه دروغ و حيله‌ای می‌تواند باشد. مطلب روشن است. پرسید: «به‌چه وسیله او گوست می‌تواند کمک کند؟» تیرداد با شتاب گفت: «به وسیله جنگگ. باید هم از مرزهای شمالی مانند آنتونیوس و هم از مرزهای غربی مانند باسوس حمله‌ور شد. اگر شکست آنتونیوس به دست شما در آکسیوم نبود، آنتونیوس انتقام کراسوس را می‌ستاند. اما طالع با فرهاد یاری کرد. من می‌دانم در روم بسیار شایق این جنگند و قدرت امپراتور اکنون بیش از همیشه و بیش از دوران ژول سزار است. من از درون همه وسایل را برای شکست آماده می‌کنم. ما می‌توانیم در مسئله ارمنستان با هم توافق کنیم. می‌توانیم دجله را مرز مشترک سازیم. تنها شرط من این است که به کمک شما، اشکانیان را براندازیم.»

آگریا گفت: «پس به وسیله جنگگ؟»

تیرداد گفت: «آری به وسیله جنگگ.»

آگریا گفت: «سخنان شما صادقانه است؛ پیشنهاد شما عالی است؛ من مطلب را با او گوست در میان خواهم گذاشت اگر وی پسندید آن گاه با شما سخن خواهم گفت.»

تیرداد سورن برخاست و گفت: «اگر شما سخن مرا پسندیدید، از آن در نزد او گوست دفاع کنید.»

آگریا گفت: «اطاعت می‌کنم و وعده می‌دهم.»

او گوست با سکوت و تعمق سخنان آگریا را در باره بیانات تیرداد سورن شنید و مانند او معتقد شد که این سخنان تزویر آمیز نیست و سورن می‌خواهد از دشمنی روم و ایران به سود خاندان خود سود جوید. او گوست گفت: «به هر جهت او برادر سورناست و کین توزی رسم کهن دودمان‌های ایرانی است. ولی ما در وضع دشواری هستیم. من شیوه خود را ترجیح می‌دهم. می‌توان به هدف‌هایی که مایلیم از طریق غیر از جنگگ برسیم. جنگگ؟ نه، نه. روم به اندازه کافی در دهه‌های اخیر جنگیده است و از آن به ستوه آمده. جنگگ پرستی ژول سزار، پمپه، کراسوس، آنتونیوس او را خسته کرده. جنگگ داخلی بر علیه بردگان و پیروان اسپارتاکوس مردم را از عواقب

وحشتناك جنگگ هر اسان ساخته است... نه! نه! من به جنگگ دست نمی‌زنم. درست است که فرهاد منفور است ولی او بر اراضی پهناوری دست دارد و به آسانی می‌تواند نیروهای بزرگی را بسیج کند. شاه را در ایران مانند خدایی می‌دانند و این منفوریت که در محافل محدودی است ربطی به رعایای شاه ندارند. به علاوه فرهاد اگر چه خشن و خونخوار است ولی مردی تهی از تدبیر و شجاعت نیست. دوبار لژیون‌های رومی شکست خوردند، آزمایش سوم خطاست. پیروزی و نیتله یوس باسوس علیه پا کر، چنان که اکنون می‌دانیم نتیجه توطئه بوده است نه نتیجه شکست واقعی سپاه ایران... نه! نه! جنگگ ابدأ.»

آگریپا می‌دید که استدلالات او گوست سراپا درست است. لذا گفت: «سرور و دوست من، من به سخنان تو قانع هستم. جنگگ علیه پارت‌ها می‌تواند به فلاکتی علیه خود ما بدل شود. لذا باید تدبیر دیگری کرد.» او گوست گفت: «ما باید دربار اشکانی را از درون تصرف کنیم. البته تو موزا را می‌شناسی؟»

موزا يك «هتایرا»ی زیبا بود که هم درزیبایی، هم در هنرهای مانند رقص، آواز، سخنوری و خواندن اشعار یونانی و لاتینی و هم در تدبیر و مکر کم‌نظیر بود به حدی که او گوست عیش‌پار سایانه خود را در ویلای او می‌گذراند و بیش از آن که از جسمش بهره‌مند شود از روحش لذت می‌برد. وی از يك خاندان اشرافی رومی - یونانی بود و اکنون زن جوان و شادابی بود بیست و پنج شش ساله و او گوست او را به رازداری، به طاقت، به دل‌سختی، به جاه‌طلبی شناخته بود. موزا به او گوست و روم وفادار بود و می‌توانست مانند افزاری مطمئن به کار رود.

روشن است که آگریپا موزا را می‌شناخت لذا تنها گفت: «کیست که نشناسد. همه می‌دانند که او گوست به او مهر برادرانه دارد و همه زنان روم به مقام و فضیلت‌های او غبطه می‌برند.»

او گوست گفت: «من موزا را به عنوان هدیه ویژه خود برای فرهاد می‌فرستم. خدمتی که تیرداد سورن می‌تواند بکند آن است که ازدواج فرهاد

و موزا را تأمین کند. موزا در کاخ ایران نماینده مطمئن مآخواهد بود و ما از درون این کاخ را در دست خواهيم داشت و در موقع مناسب ضربت را بر آن وارد خواهيم ساخت.»

این سیاست کمابیش کلاسیک بود و در آن هنگام تداول داشت. درک نیت او گوشت دشوار نبود. آگرپا با سکوت تصدیق آمیزی گوش می داد. او گوشت افزود: «ولی باید کاری کرد که تیردادسورن نسبت به ما متعهد بماند. برای این کار باید اولاً او نزد من بار یابد و خیانت خود را به ولینعمتش در نزد من تکرار کند. سپس باید او را با ویسه ملاقات داد. ویسه زن برادر اوست و در توطئه علیه پا کر با او شریک بوده است. فرهاد گناه دیدار با ویسه را هرگز بر تیرداد نخواهد بخشید. لذا این امر به سر حیاتی تیرداد بدل خواهد شد. و ما از این سر باخبریم. لذا می توانیم همیشه تیرداد را بترسانیم و تابع سازیم. به علاوه آنچه که مربوط به موزا است، بگذار ویسه بر تیرداد فاش کند. اینک برو و ترتیب همه این امور را بده!»

آگرپا با نظم و دقت ویژه خود امور را ترتیب داد. نخست تیرداد سورن در نزد او گوشت بار یافت و خاضعانه پیشنهادهای خود را تکرار کرد. او گوشت با جملات مبهم به او وعده کمک داد و فقط گفت: «لازم نیست این کار حتماً به صورت جنگ در آید. اینک می توان تدابیر دیگری اندیشید.» سپس موزا با ویسه دیدار کردند و موزا که از پیش از مأموریت خود باخبر شده بود کوشید که از ویسه اطلاعاتی فراوان در باره فرهاد و حرمش بستاند و نقشه جلب قلب فرهاد را با ویسه بکشد. ویسه فرهاد را نیک می شناخت. خودخواهی بی پایان و باور به همه چیز خود، حتی به زیبایی بی نظیر، حتی به خوش آهنگی آوای نامرغوب و تنبور زدن ناشیانه اش او را به آسانی در دام چاپلوس می افکند. در شهوات بی تاب بود و زنان زیبا در او تأثیری مغناطیسی داشتند. موضوع مساعدی برای تأثیر زنان زیبا و مزور بود.

پس از آن که ویسه از نقشه کار مطلع شد احساس کرد که به سختی تحت نظر قرار گرفته است. جاسوسان او گوشت و پاسداران مسلح و یلای او را احاطه کرده اند. زیرا او گوشت نمی خواست این بانوی هوسناک بگریزد و

نقشه‌های دور و دراز او را بر فرهاد فاش کند. او گوشت می‌ترسید که ویسه، این معشوقهٔ سابق فرهاد، به موزا حسد ورزد و از در خیانت دوم در آید لذا احتیاط را از دست نداد. این احتیاط به‌جایی رسید که ویسه را پس از دیدار با تیردادسورن به‌نقطهٔ دوردستی منتقل کرد. او گوشت نزد خود می‌گفت: «تمام نقطه ضعف سیاست او این‌جا است. اگر ویسه بگریزد و فرهاد مطلع شود همه چیز برباد است و سیاست دولتی او مختل می‌گردد و خطر جنگ بین روم و پارت تجدید می‌شود.»

تیردادسورن و ویسه با هم دیداری شکفت‌انگیز داشتند. ویسه وقتی اول بار شنید که باید با تیرداد دیدار کند به‌شدت لرزید و رنگش به سفیدی گرایید و نفسش بند آمد. به‌ژولیا که این پیشنهاد را کرده بود گفت: «ای بانوی مهربان من نخواهم توانست کشندهٔ پلید زدا سپ را به‌چشم بینم.» ولی ژولیا علاوه بر توضیحات فراوان، گفت که این فرمان او گوشت است و از این فرمان تخطی ممکن نیست.

ولی دیدار به آن اندازه وحشتناک از آب در نیامد. تیرداد به محض دیدن ویسه خود را مانند کودکی به‌پای او افکند و گریست. به نحوی که ویسه به‌ناگاه منقلب شد. ولی خودداری کرد و گفت: «با آن ننگی که دام‌نگیر تو شده است، چه‌گونه جرأت کردی که بامن رو به رو شوی.» تیرداد در حالیکه سرشک خود را با دستارچه‌ای که از آستین فراخ و زردوزی بیرون می‌کشید سترد گفت: «ای ویسه، اینک وقت نکوهش نیست. همه در آتش بلایی عظیم می‌سوزیم. من اکنون که به ایران می‌روم در واقع به کشتنگاه باز می‌گردم. هیچ‌کس در آن‌جا بر جان خود ایمن نیست. کار آگاهان شاه با چشم‌ها و گوش‌های او همه‌جا را پر کرده‌اند و دژخیم روزی نیست که بی‌کار باشد. تو از صحنه گریخته‌ای ولی من گرفتارم. اینک باید کار را چاره کرد.»

پس از آن که هر دو از نخستین هیجان‌ات آرام گرفتند ویسه گفت: «که امپراتور دختری زیبا و دانا به نام موزا به همراه شما به ایران می‌فرستد. هنر شما در آن خواهد بود که موزا همسر فرهاد و بانوی بانوان شبستان ایران شود.

سپس او می‌داند چه کند. هرگاه کمک خواست باید به او یاری رساند و من شما را هم اکنون با موزا آشنا می‌کنم.»

از شگفتی‌های روزگار آن است که مجسمه نیمه تنه این دختر، موزا که سپس ملکه ایران شد هم اکنون در دست است. این تندیس مرمرین دو هزار سال را پشت سر گذاشته و از زیر خاک سیاه شهر کهن سال شوش با تلالو بیرون آمده است. استاد یونانی آنتیوخوس که این سر را تراشیده توانسته است مختصات ویژه موزا را در چهره غمگین و متکبر او رسم کند. بینی کشیده و لبان باریک و دهان کوچک در مجموع به چهره او چهره زنان خدعه‌گر و بی‌رحم را می‌بخشد. موهای موج‌وار پریشانی را به پس‌گوش شانه کرده و بر آن تاج طلایی چهارده کنگره‌ای فشرده شده است. جوان و زیباست. کسی نمی‌داند این مجسمه متعلق به چه سالی است زیرا تاریخ آن را از روی شیوه رسم الخط یونانی به‌طور تقریب و با نوسان یک قرن معین کرده‌اند. به هر جهت، مربوط به بیست سده پیش است و حتماً زمانی تراشیده شده است که موزا شهبانوی ایران بوده است. روی سکه‌های اشکانی نیز تصویر دوران سالمندی موزا دیده می‌شود. این یک تصویر نیم‌رخ و نسبتاً دقیق است. کاملاً می‌توان شباهت مجسمه مرمرین آنتیوخوس را با این تصویر تشخیص داد. حالت بینی و لبان موزا در این نیم‌رخ برجسته‌تر است. بینی کمی بزرگ و همسطح پیشانی به‌نظر می‌رسد که شاید نتیجه ضرورت حکاکی بر روی فلز است. در این حالت چهره متفرعن و ازخود راضی است. در روی دیگر سکه‌ای که این چهره موزا بر آن نگار شده، تصویر فرهادک یا فرهاد پنجم فرزند اوست.

از میان قهرمانان این داستان ما از روی سکه‌ها تصویر ارد و فرهاد چهارم را نیز می‌توانیم بیابیم. این تصویرها نیز روشن و دارای مختصات ماهرانه چهره پردازی است. از مجموعه این سکه‌های زنگ‌زده، مجسمه‌های استخوانی و گِل پخته، آهکی و مرمری، نقش‌های برجسته «تنگ‌سروک» و «شوش» و «بیستون» و یافته‌های باستان‌شناسی همدان، نیاوند و غیره می‌توان به‌دنیای ناشناس و گم‌شده پارتی‌راد یافت و چهره‌ها، آرایش مو، کلاه‌ها و

نوارهای مویند (عصابه) ، جبهه‌های مرصع ، یاره‌ها و کمربندها ، آزارهای گشاد، کفش‌ها، لباس‌های زنان، تخت‌ها و تاج‌ها، زین و لگام اسبان، جام‌ها و ظروف را بازساخت و در کنار آن‌ها لباس‌های آزادتر و جلف‌تر یونانی‌را مثلا در بدنهٔ بدون سر یک‌زن یونانی که یک پستان خود را از جامهٔ حریر بی‌آستین بیرون افکنده، مشاهده کرد.

موزا به‌خواهش ویسه نزد تیرداد سورن آمد . دیدگان کار آزمودهٔ تیرداد بانویی دید که از جهت زیبایی چهره و اندام می‌توانست فرهادشکن باشد. موزا، یونانی‌را مانند زبان‌مادری می‌دانست و شاید زبان‌مادریش بود زیرا سیمایی مانند سیمای خدایان یونانی داشت: حنّهٔ بر طراوت، نگاه‌درخشان، حرکات سنجیدهٔ دست، آوای مخملین و دلربا، سخنان به‌جا و طنزآمیز و سخت اشراف منشانه، همه و همه موزا را به‌یک طرفه بدل می‌ساخت.

تیرداد سورن با تبسم اعجاب‌دراونگریست سپس سر را به‌کرنش خم ساخت و گفت : «من اکنون در برابر شهبانوی ایران سرخم می‌کنم زیرا بی‌مدد من، جاذبهٔ آن چهره و پیکر، کار خود را خواهد کرد.»

موزا و ویسه به‌این چاپلوسی لبخند زدند.

موزا گفت: «ولی من به‌عنوان ندیمه‌ای بخشیدهٔ او گوست به فرهاد، به‌ایران می‌آیم. نمی‌دانم در حرم شاه چه بر سرم خواهد آمد. مسلمأ به‌یاوری بزرگ فرمدار با اقتدار شاهنشاه ایران نیازمندم.» و سپس افزود : «در میان ما بیش از آن سرگذشته است که بتوانیم به‌یکدیگر وفادار نباشیم : این تنها وثیقهٔ آن است که سرهای ما بر روی شانه‌های ما باقی بماند . معمولا در سیاست به عواطف اعتماد نمی‌کنند ، همیشه باید ضامن‌هایی ایجاد کرد که انسان، این جانور خطرناک را مهار کند.»

برداشت موزا، تیرداد سورن را متوجه کرد که با وجود نوجوانی کار خویش پخته و آزموده است. در عین حال مطلب مهیبی بر او فاش شد که دربارهٔ آن خود او نیندیشیده بود. آری در واقع او دیگر در چنگ موزا بود. کم‌ترین لب باز کردن بزرگ فرمدار را بر باد می‌داد . تمام هستی او بسته به آن بود که باموزا کنار آید و یا او را از میان بردارد. و اما از میان برداشتن

موزا ممکن نبود، زیرا او ارمغان او گوشت بود و این حادثه می توانست برای همه بسی شوم تمام شود. لذا يك راه باقی می ماند و آن این که اتحاد بی تزلزلی را با موزا برقرار سازد. این افکار به سرعت از ضمیر بزرگ فرمدارگذشت و سپس نیم کرنشی کرد و گفت: «بانوی من، به وفاداری و رازداری من مطمئن باشید.» سپس باتبسمی ابلیسی افزود: «حداقل به خاطر ضامن هایی که به وجود آمده است.»

موزا با طراوتی که بر روح بغرنج و حادثه جوی او پرده می کشید خندید. ویسه، در کنار آن خنده محزونی کرد زیرا همه این جریانات در جهتی سیر نمی کرد که برایش مطبوع و تسلا بخش باشد. ویلای محاصره شده و دور دست هم، با آن که در آن شرایط زندگی عالی پاتریسین های روم فراهم بود، روان جاه طلب او را آرام نمی ساخت.

وقتی مهمانان او پس از وداعی پر احساس رفتند، ویسه میل کرد در گرمابه یا «ترم» ویلای اشرافی خود دمی استراحت کند و خود را از اندیشه و بیماری که در جانش رخنه کرده بود برهاند. ساختمان ترم های عمومی و خانگی در رم از گرمابه های شرقی اقتباس شده بود ولی سلیقه متمدن یونانی- رومی به آن جلایی دیگر داده بود. تمام ویلا و از آن جمله بخش گرمابه به وسیله کوره های زیرزمینی<sup>۷</sup> که از آنجا بخار داغ به وسیله محوطه های تهی زیر کف زمین موسوم به هیپوکوست<sup>۸</sup> و لوله های درون دیوار موسوم به توبولی<sup>۹</sup> می گذشت حرارتی مطبوع می یافت. طبیعی است که حرارت در بخش گرمابه زیادتر بود. لذا در ایام زمستان ویلاها و کاخ های رومی نیازی به آتش نداشتند. گرمابه خود از چندین بخش مرکب بود. در بخش های «بخار تر»<sup>۱۰</sup> و «بخار خشک»<sup>۱۱</sup> شخص به اندازه کافی عرق می کرد و

7: Praefurnium.

8: Hypocaust.

9: Tubuli.

10: caldarium.

11: Tepidarium.

چرك و ريم از بدن كاملا جدا مي‌شود. سپس مي‌شد به سردخانه نظير «چاله حوض» كه در آن استخري آب سرد بود و «Frigidarium» نام داشت منتقل شد. گرما به تالار ورزش، قرائت خانه وغيره نيز مجهز بود. انواع عطريات و دهنيات و وسايل شستن و تطهير در ترم‌ها وجود داشت و مشاطگان چالاك از ميان كنيزان زرخريد شخص را مشت مال مي‌دادند و مي‌شستند و معطر و مطهر مي‌ساختند.

ويسه مانند فرشته‌اي عريان در اين تالارها كه پنجره‌هاي شيشه‌اي رنگيني داشت و كف و ديوار آن از مرمرهاي سفيد داراي رگه‌هاي سبز و سرخ بود، درميان جاريه‌هايي كه او را پرستاري مي‌كردند جولان داد و سليقه رومي را در استراحت ستود. وقتي از ترم خارج شد در جامه بلند حرير برتختخواب درازي كه از چوب آبنوس بود لميد و شربت خنكي را كه ساقي او گسارده بود نوشيد و در اندیشه‌هاي دور و دراز خود به خوابي عميق فرو رفت.



پس از مرگ ارد، چنان که پیش از این یاد کردیم فرهاد به پادشاه مسلم و بلارقیب ایران بدل گردید. شکست آنتونیوس مذاکرات صلح با او گوست که تیردادسورن آن را رهبری کرد، این اقتدار را باز هم استوارتر ساخت. سورن از رم با پیروزی باز گشت. تثبیتی که در اثر مذاکرات رم بین ایران و روم پدید شد ده‌ها سال طول کشید. درخاورزمین کوشانی‌ها نیز آرام بودند و جز گودرز که در اورامان با جنگ و گریزهای خود بخشی از سپاهیان ساتراپ‌ها و ویسبدان محلی را مشغول می‌داشت، دیگر حادثه مهمی در سراسر کشور نبود. مگر حوادث کوتاه مدت که در انتظامات سیاسی سست آن ایام احتراز پذیر نبود.

ارمغان او گوست برای «برادرش» فرهاد بسیار بود و از آن جمله ارمغانی شگرف: موزا. موزا از همان ساعات نخست فرهاد را که هیجانانی تیز و خردی تأثیرپذیر داشت شعله‌ور ساخت. برخلاف او گوست که

می توانست در قبال اشخاص و حوادث نو، پیچش و چرخش روزگار، ادامه حالت روحی و خون سردی قضاوت را حفظ کند، فرهاد، به شیوه پادشاهان شرقی، در قبال حوادث نوین به شور می آمد و «دور می گرفت» و گزافه را دوست داشت و سخت داغ می شد باز برای این که به زودی شور خود را از دست بدهد و سخت سرد شود.

تیردادسورن از همان آغاز کوشید زمینه را برای اعتلای موزا فراهم آورد. گفت که وی انیسه شخص او گوشت بود ولی دوشیزه ای است عقیقه که در شهرم مانند «دیانا» به عفت و عصمت موصوف است و افزود: «او گوشت می خواهد با پیوند خون ایرانی و رومی صلح را در بین دو خاندان جلیل ابدی سازد زیرا منجمان گفته اند که سلطنت در خاندان او گوشت و خاندان اشکانی تا پایان جهان و ظهور هوشیدر و سوشیانس ادامه خواهد یافت.» این يك اشاره مرموز و همراه با خرافه و مذهب دایره ضرورت ازدواج آن دو بود. گرچه فرهاد دریافت ولی دم نزد.

موزا نیز خود را مغرور و بی اعتنا نشان داد ولی گفت که پیک صلح و آرامش است و سخنگوی دو قلب شاهانه با یکدیگر خواهد بود و سخت از این سفر خود به ایران ابراز خرسندی کرد. در واقع از همان آغاز موزا احساس غربت غریبی نمود. در آن ایام سفر کردن امری بود نادر و سفر دور امری بود قریب به محال و این که يك رومی به تیسفون بیاید حادثه ای آسان نبود. شرق از همان آغاز به نظر موزا دلگیر آمد. هوا سخت گرم، منظرها سخت خشک و بی صفا. دیوارهای گلین و بلند. زنان پیچیده در گلیم ها، معجزهای رنگارنگ و مردان ریش و گیس دار و دارای قباهای بلند و غزا کننده های کرباس کهنه، فقیران کور و عاجز و آهنگ های غمزده و اشکبار ... حتی کاخ حرم به نظرش چون زندانی رسید. حرم یا «شبستان» از زنان بسیار پر بود. شاه زنان عقدی (پادشازن) و صیغه (چاکرزن) و انیسه های یونانی (هتایراها) بسیار داشت. عمه ها و خاله ها و مادر بزرگ مادری شاه و فرزندان آنها در عمارت مستقلی بودند ولی با حرم رفت و آمد داشتند. خواجه سرایان هندی و ختنی حرم را اداره می کردند. حرم پراز جاسوس بود. یعنی تقریباً همه علیه

همه جاسوسی می کردند. به قدری چهره‌های آب زیر کاه و حسود این زنان غازه آلود و وسه کشیده و دارای جامه‌های ناراحت ولی پررز و زیور و حرکات بی ادبانه و ناظریف آن‌ها برای موزا نامأنوس بود که در لحظات اول فکر کرد نخواهد توانست در این کُنام ماران و روباهان دوام آورد. هتایراها نزدیک‌ترین کسان به او بودند. زبانشان مشترک بود. موزا با حیرت دید که آنان چندان از حرم و کاخ ناخرسندی نداشتند. به نظرش آمد که این پرندگان بهشتی را رام کرده‌اند. هیجان درونیش به اندازه‌ای بود که با تیردادسورن در یک دیدار در میان گذاشت. تیرداد وعده داد که از شاه خواهش کند او را به بنای هگزاستیل یونانی که برای پذیرایی مهمانان خارجی شاه بود منتقل کنند و حسابش را از حرم جدا سازند.

فرهاد این پیشنهاد سورن را با دقت و سوء ظن شنید و چنین پاسخ داد: «موزا بانویی دلربا است و می‌دانم که روح لطیف او در شبستان من آزار خواهد دید، ولی او باید به آداب و رسوم کاخ من خو گیرد. هر گاه وقت آن رسید او را به بنای مهمانان منتقل می‌کنم. خود من او را تسلی خواهم داد.» در واقع موزا پس از گفت و گوی تب آلود با سورن نزد خود اندیشید: دستور او گوست را بداجرامی کنم. نازپروردگی من ممکن است فرهاد را برماند و کار از ریشه خراب شود. باید صبور باشم. به همین جهت وقتی فرهاد نزد او آمد، از او خواست که در شبستان درنگ کند. وی بامتانت گفت: «حق با ولینعمت است. من برای خدمت به شاه ایران آمده‌ام و باید خود را برای این خدمت آماده کنم. حرم بسیار دل‌انگیز است ولی هر غریبی را خو گرفتن اندکی دشوار است. آری من آن جا خواهم ماند که خداوند بفرماید. تنها آرزوی من این است که با زبان و خط شما آشنا شوم اگر مهر کنید و معلمانی برای من معین فرمایید.»

فرهاد دستور داد که معلمانی به او خط آرامی و زبان پهلوی را بیاموزند. موزا زبان را آسان ولی خط و هزوارش‌ها را دشوار یافت ولی سخت باجدیت زبان می‌آموخت و اصطلاحات ویژه‌ای را از بر کرد. دانست که بدون زبان دانستن او پیوسته فرستاده بیگانه‌ای خواهد بود و پیرامونی انباشته از راز

خواهد داشت.

سیاست او در حرم آن بود که تابع مقررات آن شود. خواهی سرایان را مسحور ملاحظت و شرم و کرم خود سازد. زنان حسود را نرنجاند. زنان مقتدر را احترام گذارد. خود را مانند سایه‌ای محجوب ببرد که نه مایه خشم و نه مایه شك کسی گردد. راهی یافت که زبان آموزی خود را وسیله پیوند با بزرگان و کوچکان حرم قرار دهد. کاری کند که به ظهور او همه تبسمی بر لب و تابش تحسین و مهوری در دیده داشته باشند. دریافت که این زنان شرقی با همه ناتویی بیش‌تر تأثیرپذیر و رام شدنی هستند تا زنان دیار او. شاه هر روز از گوشه‌ای تحسینی از او می‌شنید. از عمه‌ها و خاله‌های پیر تانیه‌ها و سوغلی‌های جوان. همه می‌گفتند فرشته‌ای است دوست داشتنی و خردمند. وقتی که فرهاد نزد او می‌آمد خود را بی‌توقع نشان می‌داد و خواهش‌های او از نوع عادی‌ترین و بی‌خرج‌ترین بود. فرهاد به تدریج احساس می‌کرد که مقهور کسی می‌شود که خود را در این امر، به هیچ وجه شتابنده نشان نمی‌دهد. عشق موزا در سینه‌اش خزید و این خزیدنی بود قطعی و نهایی.

عشق فرهاد پنهان نمی‌ماند زیر او «شاهنشا» بود و نیازی به پنهان سازی نداشت. زنان سوغلی و انیه‌های یونانی نخستین کسانی بودند که آن را دریافتند. لذا دیو زشکی که موزا آن همه اصرار داشت آن را بیدار نکند، به ناگاه و علی‌رغم او بیدار و توطئه‌گری آغاز شد. شعله‌های حسد به قدری تیز بود که آنان که در آن می‌سوختند بی‌تابانه می‌تاختند.

رشکینان یکدیگر را یافتند. این‌ها: هما و چیستا همسران سوغلی و هِلنا، کالیسو و پورپور هتایراهای یونانی و انیسگان مورد علاقه فرهاد بودند. این پنج تن بایکدیگر روابط نزدیکی داشتند. پورپور که دختر کی فتانه و شیطان‌صفت بود انواع عیش‌های نهانی و ویژه آنان را فراهم می‌کرد. هم‌او بود که هفت جلد کتاب «میله‌زیاکا» را در مجامع سری برای آن‌ها می‌خواند. این کتاب را اخیراً در یونان نوشته بودند و پرازداستان‌های شهوانی و دستورهای

ویژه‌ای برای عیش‌ها و عشرت‌های نهانی بود. مؤلف یا مؤلفین کتاب نهایت هنرمندی در داستان نگاری را با حد اعلاّی وقاحت در بی‌پرده گفتن مطالب آمیخته بودند. کتاب باتصاویر ماهرانه‌ای از مردان و زنان عریان و حالات گوناگون آمیزش‌های جنسی همراه بود. پورپور با عیاری خاص خود آنرا به دست آورده و پنهان می‌داشت و امکان نداد که جاسوسان خواه‌سرایان و یا جاسوسان ویژه شاه از آن سر در آورند. محتویات کتاب میله‌زیا کا نوعی محرمیت و صمیمیت در میان خوانندگان حرم‌نشینش پدید آورده بود و آن‌ها خود در حرم دسته‌ای بودند. البته از این دسته‌بندی‌ها در حرم زیاد بود که هر یک گرد یک بانوی بانفوذ را گرفته بودند ولی این دسته‌بندی که به شاه نزدیک بود و بین اعضای آن‌ها حسادت و رقابتی نبود جای خاص داشت.

هما و چیستا دو دختر جوان از خاندان‌های اصیل کارن و اسپهبد بودند. چیستا اسپهبدان نوه اسپهبد باوند ساتراپ با اقتدار مازندران بود که نیا در نیا در آن سرزمین حکمروایی داشتند. وی مظهر زیبایی و ادب خاص ایرانی بود و محبت شاه نسبت به او بیش‌تر برای آن بود که خاندان مغرور و سرکش اسپهبد را نگاه دارد. چیستا ساده و تأثیرپذیر و یک‌دنده بود و حسادتی تیز داشت که او را رنج می‌داد و به فعالیت‌های خطرناک، وامی‌داشت. پورپور به ویژه چیستا را برای بدگویی از موزا در نزد شاه برگزید زیرا فکر کرد که شاه او را که ساده‌دل و بی‌غش می‌شناسد بیش‌تر مورد اعتماد و اعتقاد خود قرار خواهد داد.

ولی‌هما مانند خود پورپور تودار، نقشه کش و بی‌رحم بود. بنای کار مجمع پنج‌نفری آن شد که ابتدا به انحای وسایل بکوشند تا موزا را مورد غضب خدایان سازند و جادو کنند. اگر پیش نرفت سعی کنند از او در نزد شاه بدگویی کنند. اگر این هم پیش نرفت، آن‌گاه او را مسموم سازند و به دیار دیگر بفرستند.

ولی‌آن‌ها از یک نکته غافل بودند. کالیسو یکی از هتایراه‌های عضو این توطئه، جاسوس کهنه رومی بود که اینک بنا به دستور رسیده از جانب امپراتور

خود را تماماً در اختیار موزا گذاشته بود.

موزا به وسیله کالیسو از همان آغاز از سیر حوادث باخبر شد و او را

گفت: «باتمام صمیمیت همراه آنها برو فقط مرا مطلع کن.»

کالیسو روزی به موزا گفت: «ما بین پورپور و هلنا دوستی عمیقی نیست و هلنا از این که پورپور سردمدار این توطئه است ناراضی است.» قرار شد کالیسو با تلقینات گاه گاهی خود هلنا را درسنگر ناخرسندی نگاه دارد تا روزی از وی استفاده شود.

توطئه داستان دور و درازی را طی کرد که گاه طبق اراده و نقشه موزا انجام می گرفت. کالیسو موفق شد در اواسط عمل به هلنا تلقین کند که شاه را از توطئه باخبر سازد و گفت: «ای هلنای زیبا، تو خود می دانی که چه اندازه محبوبه فرهاد هستی اگر روزی او بداند که تو از این راز باخبر بودی و بر زبان نمی آوردی تو را از بام کاخ فرو انداختن خواهد فرمود. تو باید از هم اکنون زمینه ای بچینی که اگر کار توطئه فاش شد، تو و من در امان مانیم.»

هلنا ساده دل بود و تلقین کالیسو را پذیرفت. هنگامی که کار به تدارک زهر کشید و قرار شد کالیسو زهر را به موزا بنوشاند، هلنا که مدتی از شاه بار می خواست و نمی یافت، بالاخره پیام فرستاد که سخنی دارد که با امنیت شاه مربوط است و وقتی نزد فرهاد رفت راز را برملا ساخت.

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می دهند؟»

هلنا گفت: «امشب»

فرهاد پرسید: «کی به او زهر می دهد؟»

هلنا گفت: «کالیسو، ولی خود کالیسو خواست که من این داستان را به سمع خدایگان برسانم.»

فرهاد گفت: «اگر چنین است او به موزا زهر نخواهد داد.»

هلنا گفت: «ماه مه هم قسم شده ایم. کالیسو از هما می ترسد و از غداری

پورپور در امان نیست.»

فرهاد گفت: «یعنی آن که علی رغم آن که کالیسو با این کار مخالف

است به موزا زهر خواهد داد.»

هلنا گفت: «ممکن است.»

فرهاد با خشم عازم شبستان شد و یکسر به نزد موزا رفت. او را با آرایشی مانند خدایان المپ یافت. موزا ساعتی برای او بربط نواخت و غزلیات ساپفوراً با آهنگی حزین خواند. فرهاد در تمام این مدت خاموش و درجوش بود که چنین الهه‌ای را نابود کردن می‌خواهند. وقتی موزا از نواختن آرمید، فرهاد گفت: «آیا توبه کالیسو اطمینان داری؟» موزا یکه خورد و گفت: «او از سو گلیمان شاه است و هر که را شاه بپسندد من می‌بسنم.»

فرهاد گفت: «آیا می‌توانی حدس بزنی که او در توطئه‌ای شریک است و می‌خواهد به تو زهر بنوشاند!»

موزا برخلاف انتظار فرهاد هیچ‌جانی نشان نداد.

فرهاد گفت: «آیا می‌شنوی چه می‌گویم؟»

موزا کیسه‌ای طلایی رنگ از جعبه‌ی عاجی که در برابرش بود بیرون آورد

و گفت: «این است آن زهری که می‌خواستند به من بنوشانند.»

فرهاد با تعجب گفت: «داستان چیست؟»

موزا گفت: «کالیسو ساعتی پیش نزد من آمده زانوزد و گفت از مدت‌ها

پیش من و دوست من هلنا در توطئه‌ای که هما و چیستا و پورپور علیه شما

کرده‌اند شریکیم و چون به خاندان و خدایگان وفاداریم تاب نیاوردیم. وی

گفت که او راز را بر من فاش می‌کند و چنین می‌پندارد که هلنا آن را بر شاه

عرضه خواهد داشت.»

فرهاد بی آن که در پیچ و خم این عبارات دقیق شود، از این شادی که

کالیسو توطئه را بر موزا افشاء کرده نفسی راحت کشید و گفت: «هلنا و

کالیسو خدمتی به سزا کرده‌اند. ولی آن پتیارگان را به سزا خواهیم رساند.»

این حادثه تأثیری معجز آسا داشت. فرهاد هما و چیستا را گیس برید

و به نزد خاندان‌شان فرستاد بانامه‌هایی پرازخشم و پرخاش و نوشت که اگر

حرمت خاندان‌های کهن نبود آن‌ها را به زیر پای پیل می‌افکند.

کالیسو به دریافت بدره‌های دینار مفتخر شدند. موزا به بنای هگزاستیل ویژه مهمانان منتقل شد و هلنا و کالیسو به خدمتکاری خاص او گمارده شدند و فرهاد با مشورت تیرداد سورن تدابیری اندیشید که موزا از چشم بد و اندیشه بد در امان ماند.

این زندگی نوینی برای موزا بود. او خود را در محیطی بسی همانند محیط مآنوس رومی یافت ولی از آن جا که کم کم به پارسی پهلوی و آداب مَزَدَیَسَنی آشنا شده بود، مناسبات خود را با خاندان‌های ایرانی و شورای مغان بسط داد. شبکه جاسوسی او گسترده شد. روابط او با رم اگر چه به شکل نادر ولی مرتب دایر بود، کوشش بسیاری به کار برد تا طرد هما و چیستا باعث دشمنی سخت خاندان‌های بانفوذ کارن و اسپهبد با او نشود. به آن‌ها فهماند و به درستی هم فهماند که نجات جان این دو بانو ثمره میانجیگری اوست که از خشم و کین خود گذشت و به یاری آن‌ها شتافت. البته در این زمینه موفقیت او نسبی بود. کارن و اسپهبد که از فرهاد می‌ترسیدند دم فرو بستند و خود را مدیون محبت موزا نشان دادند ولی کین نهان هرگز به نشد.

واکنش خشن فرهاد بر ضد پورپور بسیاری از دوستان و هواداران او را در حرم به توطئه‌گری علیه شخص فرهاد واداشت. در این جا نیز کالیسو به کمک همدستان خود از همان آغاز وارد در توطئه بود و دانستند که می‌خواهند در شب عید نوروز که نزدیک بود، در لوزینه عطر آگین شاه‌زهر بریزند. شاه لوزینه را بسیار دوست می‌داشت و به ویژه با دستپخت سودابه کوشانی که از شاهزادگان کوشان بود و بنا به مصلحت شاهنشاهی در حرم شاهی مقرر داشت. این زن زیبا نه، ولی کدبانو بود. شاه نسبت به او تملق گونه‌ای داشت زیرا از کوشانیان هراس داشت. لذا همیشه دستپختش را می‌ستود و خود را خواستار آن نشان می‌داد. توطئه‌گران بر آن شدند که بی اطلاع کدبانو، لوزینه دستپخت او را با زهری جانسوز بیامیزند زیرا می‌دانستند این آن چیزی است که فرهاد از آن حتماً و باشتاب و پیش از آن که چشک رابه کار گیرد، خود خواهد چشید.

در مجلس جشن در حرم فرهاد موزا را در کنار خود نشاند ولی



سودابه را مورد لطف و ستایش خود قرار داد و گفت چشم به راه لوزینه دستپخت اوست. توطئه گران لوزینه را در ظرف های طلا به دست شاه ، سودابه و موزا دادند. هر سه ظرف مسموم بود. موزا که از همه چیز خبر داشت، وقتی فرهاد نخستین چمچه را بردهاں نزدیک می کرد، دستش را بازداشت:

«خدایگان من ، در این لوزینه زهر آمیخته اند!» فرهاد ناگهان بیکه خورد و دست نگاه داشت. موزا با هراس دست سودابه را نیز که نزدیک بود لوزینه را به کام نهد نگاه داشت و به پارسی پهلوی گفت : «بانوی من نخورید زهر آگین است.»

توطئه گران ناگهان چنان رنگ پریده و لرزان شدند که رازشان برملا شد. فرهاد دستور داد که لوزینه ها را به «خونی» کشتنی در زندان دهند تا ببینند نتیجه چیست . خود از مجلس برنخواست تا دانست که آن تیره روز با خوردن لوزینه ها نعره زنان خون قی کرد و مرد.

خشم فرهاد را پایانی نبود. سودابه، به شادی و خرسندی او در این توطئه دست نداشت زیرا اگر دست می داشت فرهاد نمی دانست با او چه کند که طغیان کوشانیان را برنیانگیزد . توطئه گران را در جوالی کردند و از برج به زمین افکندند و چون فرهاد از موزا پرسید آیا او چه گونه بر راز دست یافته، موزا گفت:

«او گوست. مرا همیشه به فراست می ستوده است . وقتی جام های لوزینه را به دست خدایگان، سودابه و من می دادند من لرزش دست های خائن را حس کردم و احتیاط را گفتم از خوردن باز ایستیم. حدس من صایب بود و بدین سان خداوند که همه جانها بر خعی وی باد، از آفت رهید.»

این حادثه در فرهاد تأثیری ژرف داشت و بر آن شد که موزا را به بانوی بانوان حرم بدل کند.

از حوادثی که آن را با تسلسل وقایع تاریخی دنبال کردیم هژده سال گذشت. هژده سال درپویه کُند آن زمان و تحولات بطئی آن ایام، محتوی چندانی از جهت تاریخ نداشت ولی برای بازیگران صحنه به هر جهت دوران درازی بود.

دیگر مدت‌ها بود بانوی بانوان شبستان فرهاد - موزا به نیروی درجه اول در ایران بدل شده بود و این امر چند دلیل داشت. طی ده سال اخیر بیماری مرموزی که پزشکان یونانی، هندی و ایرانی، با سطح آن روزی دانش طب از تشخیص آن عاجز بودند، فرهاد اشکانی را رنج می‌داد و عاجز کرده بود. وی لاغر و رنگ پریده بود. تب و ناراحتی‌های فراوان همراه آن هر چندی يك بار به سراغش می‌آمد. دردهای سختی او را معذب می‌کرد. شاید در آمیختن چند بیماری مانند مالاریا و زخم معده و سنگ کلیه که هر یکی از آن‌ها، مدتی پیکر شاه را عرصه حکمروایی خود می‌ساختند فرهاد را چنین

رنجور و بی‌پا ساخته بود. نیایش مغان، تعویذ جادوگران بابلی، کاسه‌های جوشانده‌های تلخ و بدبو، هیچ‌یک کارگر نشد و مواردی بود که فرهاد از ایزدان مرگ می‌خواست. همه می‌گفتند او انتقام مظلومانی را پس می‌دهد که چنین بی‌باک در دست او هلاک شدند ولی بیماری در خصال فرهاد تغییر نداده بود. وی کماکان همان مرد وحشی و قساوت‌پیشه بود.

اما موزا اینک دیگر به آداب و زبان ایرانی وارد بود. فرزندش فرهادک به‌عزیز کرده شاه بدل شده بود. وی موفق شد چهارتن از فرزندان فرهاد را که می‌توانستند رقیب فرهادک باشند باشیوه‌ری از ایران دور کند. اینان به شهادت مورخان، عبارت بودند از وئِن، سراس‌پادان، ردا سب و فرهاد. دور کردن آن‌ها موافق دستور او گوشت بود. او گوشت از موزا خواست که از فرهاد گروگان‌های گران‌بهایی نزد او بفرستد، تا هرگز خیال ناخوش‌آیندی از ضمیر فرهاد از جهت جنگ با روم نگذرد.

موزا شاه را با این کلمات قانع کرد: «برای آن که صلح و دوستی بین خاندان او گوشت و تبار اشکانی ابدی شود، باید کودکانش را به شیوه رومی بار آورد. این شاهزادگان ایرانی رومی‌مآب خوب خواهند توانست امر دشوار دوستی آسیا و اروپا را حفظ کنند. این‌جا در تیسفون، در حریم‌های تاریک جز دسیسه یاد نمی‌گیرند و جوانانی هرز و کوچک‌مغز بار می‌آیند. ولی در روم وضع بدین‌سان نیست. آن‌جا آن‌ها آداب فراوان و فرهنگ لاتینی را خواهند آموخت. در عوض می‌توان از او گوشت، که پس از این هدیه‌های ارجمند، مسلماً بیش‌تر ارادتمند شاه خواهد شد، توقعات تازه‌ای داشت یعنی از بابت ارمنستان خاطر جمع شد و در یهودیه کسب نفوذ کرد. از میزان پادگان‌های ساحل فرات به سود خزانه کاست. نیرو را به سوی کوشانیان متوجه کرد. برای سرکوب گوردزیان سپاهیان بیش‌تری فرستاد...»

فرهاد این پند را پذیرفت و وئِن و سراس‌پادان و ردا سب کوچک و فرهاد کوچک، همه راهی دیاریگانه شدند و فرهادک در صحنه تنها ماند. موزا که به دعوی همگانی: «خدا بودن» پیوسته خویش را موزای

الهی یا «ته آ - موزا - ثورانیا» می خواند، به شیوه کلتوباترا، نوعی مراسم پرستش در اطراف خود به راه انداخت. وی علی رغم سن و سال، کماکان جوان و زیبا مانده بود و دقت داشت فربهی و چروک زود به سراغش نیاید. در کاخ نوینی که به شیوه رومی ساخته بود و در ترم های باشکوه آن حمام شیرمی گرفت. جاریه ها او را مالش می دادند. مشاطه ها او را می آراستند. لاغر اندام و با طراوت بود و فرهاد که بیماری و رنج هایش او را پیر و علیل ساخته بود، عشوۀ موزا را با نوعی حق شناسی می خرید. به نظر می رسید که این درنده وحشی هر گونه نیرویی را برای مقاومت در مقابل این بانوی زیرک و زیبا از دست داده بود.

دلیل دیگری که بر قدرت موزا می افزود آن بود که تیرداد سورن از میان رفته بود. جریان بدین قرار بود که گودرز در سال های اخیر در اورامان فتنۀ خود را بسط داد. شهرت یافت که لابان کابلی در نزد اوست و دین جهانی پایگاه و پشتیبان نیرومند و شکست ناپذیری یافته است. در واقع در مذاق مهر پرست گودرز تعالیم لابان نشسته بود و لابانیان در دژهای گودرز برای خود، پشتیبانی یافتند. پس از درگذشت گودرز، خسرو سردار او که يك لابانی معتقد بود به رهبری قوم رسید. خسرو بر تاخت و تازهای خود افزود، چنان که زمانی تا شیز پیش رفت و معابد را در آن جا سوزاند و غارت کرد.

موزا اندیشید که فرصت برای از میان برداشتن تیرداد سورن آماده شده است و آنچه که او را در این کار به شتاب و ا می داشت آن بود که سورن بیش از پیش از نفوذ موزا نگران شده، در مهستان و شورای مغان تحریکاتی را علیه او به راه انداخته بود. جاسوسان زن و مرد موزا حتی از درون حرم سورن خبرها می آوردند و با آن که سورن مردی خوددار بود در محافل محرم نفرت و کین بی پایان نسبت به موزا درز کرده بود.

موزا با او گوست و آگریپا مشورت کرد و بر آن شدند که وجود این سردار جاه طلب زاید است. وی به فرهاد تلقین کرد که با پادگان های ویسبدان محلی نمی توان کار گودرزی ها را ساخت و باید به يك اقدام جدی دست زد و سپاه از پایتخت به سرداری سورن فرستاد و فتنه را تا بزرگ نشده سرکوب

www.tabarestan.info

کرد. موزا گفت که مهرپرستی، در تعبیرلابانی آن، می تواند عوام الناس را گمراه و جسور کند و برشاه بشوراند؛ در این کارها غفلت سزا نیست. فرهاد این نکات را نیک می دانست ولی تردید داشت که مبادا سORN و خسرو با یکدیگر بسازند و با هم بر او بتازند ولی موزا اطمینان داد که چنین نخواهد شد.

اطمینان موزا بی راه نبود او با بلاش کارن برادر همان کارن سو گلی طرد شده از حرم، سرورسری داشت. موزا این سرورسری احتیاط آمیز را برای آن به راه انداخته بود که تاخشم خاندان کارن از طرد هم او ج نگیرد. وی ماهرانه چیتا و هما را نیز از خود راضی ساخت و به دوستان نزدیک خود بدل کرد و حتی نوعی آشتی بین آنها و شاه پدید آورد. این شگردها او بود که نمی گذاشت دشمنی ها ریشه بدواند و از کین جوئی و قصاص طلبی شرقی سخت حذر داشت.

موزا به بلاش وعده داد که اگر تیرداد سORN را که آن همه خدعه در کار همگان کرده است از سر راه بردارد، سروری مهستان و سرداری سپاه و همه مناصب سORN از آن او خواهد بود. به همین جهت موزا بر آن بود که می تواند به دست یاران کارن، سORN را در کوه های کردستان نابود کند و چنین نیز شد.

سپاه بی سردار بازگشت بی آن که شکست بخورد و یا شکست بدهد. برای موزا همین پیروزی بود. وقتی بلاش کارن به جای تیرداد آمد موزا توانست آرام تر بخشید زیرا بلاش از هیچ جهت با مردی محیل و غدار و بی پروا مانند سORN که در مزاج شاه نفوذ داشت قابل قیاس نبود.

بدین سان صحنه از رقیب خطرناک تهی شده بود و در آن تنها فرهاد مانده بود. موزا از وی می ترسید. می دانست که اگر روزی فرهاد که اینک رام او است برگردد او و فرزندش را زنده به گور خواهد کرد، لذا در صدد برآمد نقشه آخرین خویش را اجرا کند.

این نقشه ای شگرف بود که با ظهور تدریجی عشق موزا به فرهادک آغاز شد نه عشقی مادرانه بل عشقی شهوی! فرهادک از همان ایام به جوانی رعنا و



بی‌تاب در بستر می‌غلطید و می‌اندیشید و سرانجام ترس از سوئی و حرص شاهنشاهی ایران از سوی دیگر او را واداشت که سرانجام به موزا بگوید برای اجرای دستور مادر و معشوقه‌اش آماده است. آنچه که کار را آسان می‌کرد و به فرهادك دل می‌داد آن بود که شاه در محیط دربار و اشرافیت و نیز در میان مردم محبوبیتی نداشت و برکندن این زُقوم دوزخی بسیاری را شادمان می‌ساخت لذا می‌شد از واکنش ایرانیان که خود از فرهاد به جان آمده بودند نهراسید. بارها درباریان و اشراف، مادرش او را پنهانی و در پرده تشویق کرده بودند که دستی از آستین بر آورند. فرهادك می‌دانست که اینان مردمی سالوس و دغلند و چون خواست آن‌ها بر آورده شود، خود بیش‌تر مدعی و شاکی خواهند بود ولی به هر صورت این واقعیتی بود که تا مدتی مرگ فرهاد را همگان به فال نيك خواهند گرفت و حادثه بی‌عاقبت نامیوم خواهد گذشت.

موزا از موافقت فرزندش شاد شد و تعبیه چید. شبی که فرهاد چهارم در کاخ ویژه موزا با وی خلوت کرده بود و با عشقی پایان‌ناپذیر ترانه‌های یونانی و آهنگک دلربای بربط را می‌شنید، ناگاه پرده سنگین به سختی به کنار زده شد و فرهادك مست و لایعقل با شمشیر آخته وارد شد.

فرهاد دانست که قصد ناخوشی در میان است و چون هیچ سلاح باخود نداشت و جز روپوشی فراخ از ابریشم سفید حفاظی نه، سراسیمه و عاجز به آغوش موزا پناه برد. فرهادك فراز رفت و گیسوان پدر را کشید. موزا دستمالی را در کام فرهاد که می‌رفت نعره بکشد به چالاکی فرو کرد. شاه دانست با توطئه‌ای تدارك شده رو به رو است. فرهادك پای خود را که در چکمه‌ای از چرم ساغری بود بر سینۀ نیمه‌عریان پدر نهاد و گفت: «آسمان به آیین کيفرمی‌گردد. به یاد بیاور چه گونه اردآن شاه سالخورده را خفه کردی و عموهای نوجوان مرا گردن زدی و برادران مرا به دیار دشمن فرستادی و سراسر خاك ایران را به خون کشیدی. اینک پایان روزگار پلید تو در رسیده است.»

دیدگان فرهاد از حیرت دریده بود. ناله‌ای خفه از دهانش بیرون

می‌تراوید ولی بنا به تعبیه موزا کسی در آن حوالی نبود تا بشنود. فرهادك شمشیر را با قوت در حنجره پدر فرو برد و سپس ضربتی دیگر بر قلب و آن گاه بر پهلوئی او وارد ساخت. شتاب داشت که بمیرد. روپوش سپید شاه از خون تیره آغشته شد و چهره او در حالی که چشمانش دریده بود و دستمال دردهنش خون آلود شده بود منجمد گردید.

موزا که کار را ساخته دید باشادی ننهفتنی به سوی فرهادك شتافت و گفت: «ای فرزند و معشوق من! مانند همه نام آوران که برای رسیدن به هدف دین و اخلاق را آسان در پای می‌مالند، تو نیز گستاخ سدی گران را شکستی. اکنون پادشاه بی‌رقیب سرزمینی هستی از گنگ تافرات. از باروی قفقاز تا بیابان‌های سوزان عربستان و شایسته‌ترین کسی هستی که همسر مادرت باشی.»

در واقع فرهادك نه فقط به نام فرهاد پنجم پادشاه ایران شد بل که با مادرش با شکوه و رسمیت تمام عروسی کرد و سکه دوجانبه‌ای با چهره خود و مادرش ضرب زدن فرمود.

آن سکه‌ها از آن ایام و از آن حوادث شگفت هنوز برجای است.



سال دوم قبل از میلاد که فرهادك بزتخت خون آلود پدر نشست ، با زمستان طولانی همراه بود که حتی تیسفون را نیز بادهای سرد بی نصیب نگذاشت. پاسداران کاخ هگمتانه خبر می‌دادند که هوای شهر برای خدایگان تازه مساعد نیست . در همین مدت فرهادك به تلقین مادرش رسوم نوینی را بنا نهاده بود . موزا و فرهادك به سبك آنتیو کوس و لائودیسه پادشاهان سلوکی ایران که خود را مورد پرستش قرار داده بودند، خویش را فرزندان: «زاووش» یا «ژئوس» خدای خدایان می‌شمردند و بدین سبب در معابد مورد نیایش مذهبی واقع شدند.

این رسم زشت که از کثرت تفرعن برده داران و قدرتمندان آن عصر حکایت می‌کند در آن عصر مرسوم بود و سپس خاندان سلوکیه، به تقلید و هم چشمی با خاندان بطلمیوس که در مصر حکم می‌راند، آن را در بین خود متداول کرده بود. شاهان اشکانی با آن که قدرت تئو کراتیک داشتند ولی رسماً خود را با خدایان

ماورای طبیعی خویشاوند نمی‌شمردند و آفریدگان و بندگان اورمزد بودند. ولی موزا به تقلید کلهوپاترا و لائودیسه خود را، چنان که یاد کردیم «تئو-موزا - ثورانیا» یعنی خدا - موزا - خداوند گار آسمانی خواند، و فرهادک را نیز همراه خود به همین مقام رساند. این‌آز خویشتن پرستی موزا نشان می‌دهد که یا قدرت تاچه حد او را مسخ کرده و یا از همان آغاز چه اژدهای پیچانی از کبر در درون داشت و اینک در نخستین فرصت سربرداشته بود. شاید هم خدعهٔ موزا برای آن بود که زشتی‌های خود را با حجاب زرین قدس مذهبی بپوشاند و دروای هر گونه انتقادی قرا گیرد زیرا عمل خدایان هر اندازه شرم‌آور باشد به ناچار مشیت و حکمت مرموزی است که بندگان را نرسد بر آن اعتراض کنند.

تاجگذاری نیز به شیوهٔ افسانه آمیزی بر گزار شد. موزا از آرامشی که قدرت طولانی و خشن فرهاد چهارم ایجاد کرده بود استفاده کرد و برای تاجگذاری خود و فرهادک از دورترین شهرها و ایالات امپراتوری و نیز از همسایگان خود کوشان‌ها، سکاها، ارمنی‌ها خراج‌ها و هدایای فراوان و پربها دریافت داشت. چندین هفته ناقوس‌ها در جنبش، آتش‌ها در فروزش، دسته‌های مذهبی و گروه‌های مطربان شهری و روستایی در نوازش بودند و چنان می‌نمود که خدای خدایان از آسمان به زمین آمده و همهٔ آفریدگانش خود را در جشن و سپاس و ستایشی بی‌نظیر و رعشه‌آور شریک می‌بینند.

او گوست تسلط موزا را بر ایران تسلط خود می‌دانست. برای تحکیم مقام او دست به تجلیل‌های بی‌سابقه زد و موزا را چنان که او می‌خواست «الهی» و «آسمانی» خواند. نامهٔ او گوست به فرهادک و موزا در تمام اکناف شاهنشاهی خوانده شد و همه جا این تصور را پدید آورد که هرگز پادشاه اشکانی چنین پرسطوت، چنین شکوهمند و رایومند نبوده است. تبلیغات مذهبی ماهرانه انجام گرفت که به هدف‌های سیاسی روشنی خدمت می‌کرد. حکومت دست‌نشانده و گوش به فرمان موزا به کمک این صحنه پردازی‌ها رونقی گرفت.

هوای تیسفون ناگاه به گرمی زد و گاه آن بود که موزا و فرهادک

به کاخ پرست همگتانه گام نهند . خاندان‌های سلطنتی و اشراف هفتگانه و گروه انبوه درباریان با کاروانی عظیم که چندین فرسنگ طول داشت از تیسفون به همگتانه منتقل شدند . در همگتانه موزا و فرهادك مراسم خالص ایرانی- زرتشتی را در کاخ‌ها و معابد گذاردند و به‌مثابه برگزیدگان اورمزد و دارندگان فره ایزدی تقدیس شدند .

باهمه این محکم کاری‌های ماهرانه روانی - سیاسی، موزا و فرهادك در واقع پایگاه استواری نداشتند و بنیاد قدرتشان از فرهاد چهارم سست‌تر بود . اشراف‌اشکانی و آن بخش از مردم که به علت زندگی در شهرهای بزرگ از حوادث کمابیش بویی می‌بردند از تحول واضی نبودند . تظاهرات افراطی موزا و فرهادك موجی از شایعه‌ها و طنزها و کنایه‌ها را برانگیخته بود . «خوته دسی» با آن که معجاز بود با کراهت تلقی می‌شد . به علاوه همه کس سایه بیگانه، سایه او گوست را بر فراز تخت شاهی می‌دیدند . این جریان آن‌ها را به یاد تسلط دوران سلوکیه می‌انداخت و یاد سیطره نامیوم «گجستك ایلندر» (اسکندر ملعون) را زنده می‌کرد . باردیگر دین، زبان، سنت‌های آبابی اقوام ایرانی خود را در مقابله با عنصر خارجی در معرض تهدید می‌یافت . در واقع «پولیس»های یونانی‌نشین به جنب و جوش در آمده بودند و باتملق از شاه و ملکه و شرکت در مراسم تجلیل و «آپوتئوز» آن‌ها و ساختن اشعار در مدح «تئاموزا ثورانیا» و دادن هدیه‌های بسیار ، جلوه‌گری می‌کردند . خاندان‌های سلوکیه خود را به‌دربار نزدیک می‌ساختند . معابد غیر زرتشتی فعال‌تر و جسورتر شده بودند . همه آن‌ها بر نگرانی خاندان‌های اشرافی ایرانی، عضو مهستان و مؤبدان عضو شورای «مغان» سخت می‌افزود .

این جراحات قومی، به تدریج باناخرسندی‌های دیگری در آمیخت . در آلیمایی وزرنگان قحطی افتاد . سکاها و کوشانی‌ها پس از نخستین اطاعت و فروتنی‌ها در صدد دست‌اندازی برآمدند . این امر برای دوران تحول يك شاه به‌شاه دیگر عادی بود و در مورد موزا - فرهادك کمی دیرتر از معمول شروع می‌شد .

را فرهاد شاه ایران خواندند و آواز در انداختند که شاه نمرده است بل که جاسوسان رومی و یونانی که در تیسفون سلطنت را قبضه کرده اند دروغ زن هستند و مردم باید برضد این گجستگان دیونژاد بشورند.

آتشکده‌ها پراز زمزمه شد. از بددینی و بدکاری موزا که او را روسپی پستی از کوی‌های اسکندریه و انطاکیه و عروس هزار داماد می‌خواندند حکایت‌ها در میان بود. می‌گفتند که سرداران رومی موزا را از اسکندریه به‌عنوان فاحشه لشگر به‌روم بردند، آن‌جا در دوران کنسول بودن او گوشت وارد دستگاه اوشد و پای اکتوایان را می‌شست سپس مستخدمه مشکوی خاصه اوشد و اینک این بیگانه پست نژاد خود را سرور ما ساخته است.

واکنش فرهادک و موزا در قبال این جریانات متنوع بود. نخست به‌روی خود نیاوردند و بر جلال ظاهری خود و کیش خداسازی از خود افزودند، و سپس، از بیم ایرانیان، دست یونانیان و یونان نژادان ایران (میکش‌هین‌ها) را گشودند و آن‌ها را مورد اعتماد و ویژه خود ساختند. تحریرات بالا گرفت.

یونانیان به‌تصور آن که وقت‌کین توزی‌ها رسیده در همه‌جا به‌نام شاه و ملکه و اکش‌های خام و خشنی می‌کردند. موزا با تدبیر بود و می‌دانست که عاقبت این نوع خشونت‌ها بد است ولی قدرت قبضه کردن یاران خود را نداشت. چنان‌که غالباً پیش می‌آمد یارانش پیش از دشمنانش به او زیان می‌رساندند.

فرهادک مانند مادر نبود. پروایی نداشت. عیش و پر خواری او را به‌سرعت فربه کرد. چون مادرش برای او معشوق ازلی نبود و هیچ‌ان جوانیش را تسکین نمی‌داد به‌هتایرهای نیمه‌عور پناه برد. زنه‌باش‌های موزایی تأثیر شد. موزا می‌دید که چه‌گونه چرخ زمانه برای ادبار آن‌ها می‌گردد. درخشم و عصبیت دایم به‌سر می‌برد و تارهای مویش دسته‌دسته نقره‌فام می‌شد.

اینک از توقف در هگمتانه شش ماه می‌گذشت و پاییز شهدای طلایی را در رگ‌های درختان دوآندو گونه میوه‌ها را عقیقی ساخته بود. در باغ کاخ هگمتانه فرهادک همچنان سرگرم عیش بود و آزمندی او به‌خوردن افزایش می‌یافت. آشپزهای هندی و رومی و ایرانی سفره‌های رنگین و معطر می‌چیدند

و آسیاب چانه شاه شب و روز از جاییدن و خاییدن نمی افتاد. روسپیان اشرافی مست و لول، جام‌های لبریز شراب گلبو را به شاه و همدمانش می نوشاندند. جوانان هفت خاندان باخوشی شاه همراهی می کردند ولی در واقع جاسوسان پدران خود در اطراف شاه بودند. در یکی از جشن‌های بد مستی فرهادك جوانی از خاندان اسپهبدان مازندران را مخاطب ساخت و گفت: «خسرو! این مادر من می خواهد مرا به شوهر خود و پدر من بدل کند ولی من فرهاد کم نه فرهاد و لمح‌های از این دنیای خوشبو و دلربای هلنی را با قرنی سلطنت عبوس برپارت‌های پرریش و پشم تاخت نخواهم زد.»

خسرو گفت: «من در رساله يك فیلسوف یونانی به نام «آریستئیپوس» خواندم که سعادت و لذت دارای معنی واحدی است. خودداری از لذت رنج است و رنج نمی تواند مایه سعادت شود. می گویند لذت عمر آدمی را کوتاه می کند. عمر آدمی به خودی خود کوتاه است و اگر آنرا کسی کوتاه تر کرد، موافق آیین خود او عمل کرده است.»

اردوان شاهزاده رعنا و بی پروایی از خاندان زیگگ گفت: «خودداری از لذت نوعی ترسویی است. ترسویی از ملامت، ترسویی از رسوایی، ترسویی از زیان. پهلوانان واقعی از ملامت و رسوایی و زیان نمی ترسند. لذا از لذت نمی گریزند.»

آرتاوازشاهزاده ارمنی گفت: «آن سوی جوانی پیری است و به قول آناکره ثونت شاعر یونانی احمق کسی که از بیم مرگ به پیری پناه می برد!» فرهادك از این سخنان لذت برد زیرا آن‌ها با بیان فلسفی در واقع عمل او را توجیه می کردند، پس با گوشه چشم به يك روسپی از اهل انطاکیه به نام الکترا که رنگی گندمگون و گیسوانی سخت پر پشت و افشان و پیکری شهوت انگیز داشت اشاره کرد. الکترا برخاست و کمر باریک و نرم خود را به پیچ و تاب در آورده با کشیدن پنجه‌های مستانه‌ای بر زه يك «لیر» یونانی این اشعار را خواند:

«من در عشق و در جنگ هر دو بی با کم

روزها را مانند درهم خرج می کنم

مرگ مرا مست و نغمه خوان خواهد یافت  
 و تاخشاخش زلف‌های عطر آگین باقی است  
 بر لندلند و اج‌خوانان سالوس گوش نمی‌کنم  
 و به قدرت بیش از آن لاقیدم  
 که از عیش گریزان باشم  
 و هنگامی که ناصح سالخورده لب به اندرز می‌گشاید  
 من می‌خواهم

کام سفیهانه‌اش را با پلشتی بیان‌بایم

الکترا به‌جای واژه «پلشتی» سخنی شرم‌آورتر گفت که فرهادک را به‌وجد آورد. گفت او را بکشند و به آغوشش بیاندازند تا لبانش را که از آن چنین حلاوتی تراویده است بمکد. ولی این ترانه، ترانه شوم زوال بود. برخی از حاضران در همان دم چهره ترش کردند و گفتند که الکترا زنی بی ادب است که سخن گفتن در محضر پادشاهان را نمی‌داند. به علاوه اهانت به‌دین نه تنها از حد او که از حد فرهادک نیز خارج است. مهران یکی از اشراف که تمام سیر مهمانی آن شب را نپسندیده بود، داستان را باشاخ و برگ فراوان به سر زبان‌ها انداخت. گفتند فرهادک و الکترا به یونانی نغمه‌ای هرز خواندند و در آن به آتشکده‌ها و مؤبدان و پیکر خورانی و آشوی اورمزد و نام مقدس سپتیمان زرتشت دشنام گفتند. بر این مطالب، دروغ‌ها و نیمه‌دروغ‌های تحریک‌کننده دیگر افزودند. دیگر حضار مهمانی برخی با اشاره، برخی با سکوت عارفانه و غمزه‌های چشم و ابرو و آه کشیدن‌ها و به روزگار لعنت فرستادن‌ها و جملاتی که در پس افکار ظاهری دنیایی از اقرار پنهان داشت، داستان را تأیید کردند. نخست در دربار و سپس در شهر موجی از پچپچه پدید شد، بالاگرفت، به‌خشم درونی تبدیل گردید و به‌صورت لندلندها و پرخاش‌ها درآمد.

مردم هگمتانه خود از هر باره کوك و مستعد بودند. مدت‌ها بود داستان‌های شرم‌آوری در باره عیاشی‌ها و هرزگی‌های موزا و فرهادک می‌شنیدند. در این شایعات مردم موزا در آغوش کسی بود. می‌گفتند در

زیر نظر اردوان از خاندان‌های زیگ دستگاهی از زبارگی و غلامبارگی  
چیده شده است و کسی بر ناموس خود ایمن نیست. داستان دوشیزگان  
ننگ رسیده که خود را از شرم و آبرومندی تباه کرده بودند بر زبان‌ها  
می‌گشت. همراه آن‌ها دربارهٔ دزدی‌ها و سخت‌گیری‌های فرهادک و یارانش  
هر روزی واقعه‌ای از پرده به‌درمی‌افتاد. مردم فرهادک را بددین و موزا را  
گجستک و ملعون می‌خواندند.

محیط آماده بود که تلنگریک حادثه آن را منفجر سازد. روزی که  
یک جاندار کاخ شاهی کرباس‌فروشی را که در پیش ارگ در زیر نارونی  
بساط خود را گسترده بود و کالای خود را می‌فروخت بدین بهانه که جای  
مناسبی برای بازرگانی خود برنگزیده، زد و راند، ناگاه دید که بر خلاف  
همیشه آن دستفروش نعره زد که ای مردم هگمتانه چه نشسته‌اید که این  
مرد به ناموس و دین من اهانت کرد و کیسهٔ درهم مرا دزدید و می‌خواهد  
مرا بکشد و می‌گوید جاندار شام و کسی را قدرت برابری با من نیست.  
دکان‌داران و گذرندگان آن حوالی، چنان که گویی چشم به‌راه  
علامتی بودند، به‌شتاب گرد آن دو را گرفتند. هر چه جاندار نعره کشید و اشتم  
کرد سود نداشت. جماعت دم به دم انبوه‌تر می‌شد برخی از محافظان کاخ  
به جاندار گفتند: «برادر، سخت‌نگیر، مبادا کار دشوار شود.» ولی آن مرد مغرور  
و خشن بود و هرگز باور نمی‌کرد کسانی که پیوسته چهره برخاک می‌سودند،  
جرات کنند به‌مأمور شاه نگاه چپ بیافکنند. برای آن که قدرت خود را نشان  
دهد باینزه بر تخت سینهٔ دستفروش شوزشی زد و او با جراحی خونی بر سینه  
نعره‌کشان و ناله‌کنان برخاک افتاد و بردشنام گویی و دادخواهی خود افزود.  
موجی از ولوله از میان جماعت برخاست و در لحظه‌ای گریزان  
شعلهٔ خشم مقدس خلق زبانه کشید. در چشم به‌هم زدنی جاندار شاه صد پاره  
شد و چند محافظ دیگر که خواستند دستی بجانبانند لگدمال شدند.

ساعتی نگذشت که همهٔ شهر جنبید و کس نمی‌دانست که چه شده ولی  
چنان که گویی در صور رستاخیز دمیده باشند احدی آرام نماند و همه را  
جاذبه‌ای نامریی و شورانگیز از هر گوشه‌ای که بود بیرون کشید و آمادهٔ

جانبازی ساخت. چنان مردم غضبناک، مسلح به همه چیز (از سنگ و خشت تا شمشیر و نیزه) به ارک شاهی یورش بردند که کس ندانست چه گونه دروازه‌های جسیم و عظیم آن چارطاق شد و مردم مانند خیلی از موران از دیوارها و کنگره‌ها و منارها و برج‌های باروی بلند کاخ بالا خزیدند و باغ کاخ را مملو ساختند.

سیر حوادث چنان سریع و خشم‌جماعت‌چنان بی‌بروبر گرد و کوبنده و درنده بود که روحیه‌های مقاومت را خورد می‌کرد. جانداران و محافظان در مقابل آن امواج عظیم انسانی که باغرش و زوزه‌ای موحش پیش آمده رنگ پریده، سلاح افکنده، پا به گریز می‌نهادند و اکثراً قادر به رهاندن خود نمی‌شدند و در زیر دست و پا می‌مردند.

سرهای خون‌آلود بالای نیزه می‌رفت. سپاه غرنده خلق از پله‌ها و روزن‌ها و صف‌ها و مهتابی‌ها به درون مشکوها و شبستان‌ها و بارگاه راه یافت. جمعیت تثا - موزا - ثورانیا زن مغرور یونانی، جاسوسه اکتاویان او گوست را که با دستگاه الوهیت به تبه کاری مشغول بود یافتند و او را در دم صدپاره کردند.

ستون‌ها و مجسمه‌ها خورد شد، آتش و دود در پرده‌ها و فرش‌ها و سریرها و مخده‌ها پیچید. دست و پیرانگری با بغض فرو کوفته سالیان از هر شیئی که می‌دید انتقام می‌گرفت و آنرا خورد و خاکشیر می‌ساخت، تباہ می‌کرد و به ناچیز بدل می‌نمود.

جمعیت با عنادی تخفیف ناپذیر به دنبال شاه می‌گشت. کشتن موزا نمی‌از کار او بود، هنوز نیم مهم‌تر باقی مانده بود. به خودی خود ستادی از مردم پدید آمد و آن‌ها را رهبری می‌کرد. دلاوران گمنام از میان خلق در همان جوش و خروش کسب نفوذ کرده بودند و جمعیت را با خود به جست‌وجوی به این سو و آن سو می‌بردند. ولی شاه که مدعی بود مرگ را با بی‌پروایی مستانه‌ای پذیرا خواهد شد وقتی با شبح مهیب آن روبرو شد سخت هولناکش یافت. لذا لرزان و رنگ‌پریده چنگ در دامن خواجہ سالاری زد که او را از در پنهانی کاخ نجات دهد. خواجہ سالار و چند تن غلام خاصه به امید آن که



با نجات شاه از مهلکه ، از وی پاداشی بزرگ دریافت دارند به نجاتش کوشیدند . از دالان‌های زیرزمینی که ازدوران بسیار کهن شاهان ماد باقی مانده بود و تنها خواجه‌سالار پیر که کلیددار کاخ بود آن را می‌شناخت در نور شعله‌ای که غلامی می‌کشید خود را پس از دبری ره پیمایی به بیرون شهر هگمتانه رساندند . آن‌جا شاه را در بیشه‌ای که برکنار رودخانه رسته بود پنهان کردند . خواجه‌سالار بامشورت شاه ، شاهزاده زیگ و آرتاواز شاهزاده ارمنی را خبر کرد . آنان خود در کار فرار بودند . اشراف فراری شاه را باخود در هودجی نشانند و کاروان کوچک زمانی شهر را ترك گفت که شعله‌ها ازارك به آسمان می‌رفت . و کاخ شاهی از غلغله جمعیت خشمگین انباشته بود .

هدف فراریان این بود که خود را به دورا - اروپوس برسانند و به رومیان پناه ببرند . آن‌ها راه‌های بی‌راهه را درپیش گرفتند تا از گزند مصون مانند و ظاهر خود را طوری آراستند که جلب نظر نکند . همه چیز برای فراریان به‌خیر می‌گذشت اگر مردی به‌نام هبرات کار را با دشواری روبه‌رو نمی‌ساخت . این مرد از پیروان مذهب مهرپرستی و لابانی بود و از آن‌جا که شاهان اشکانی را گجسته و پلید و کشنده لابان می‌شمرد از آنان کین‌سوزانی دردل داشت . باشگفتی تمام دید که گردش آسمان گرفتن کین لابان را به او واگذار کرده و کسی که تنها سایه مغرورش را تخت روان‌های مرصع می‌دید اینك درچنگ اوست .

از همان آغاز هبرات درصدد برآمد فرهادك را نابود کند و چشم‌به‌راه بود . پگاهی خنك و آرام که فرهادك از غاری که پناهگاه کاروان كوچك فراریان بود بیرون آمد تا در چشمه سار زلال ته دره سر و روی صفا دهد . هبرات که پاسداری آن شب با وی بود همه چیز را موافق میل یافت . فرهادك مردی فربه و پروار بود . از شیب ناهموار با زحمت و هن‌هن کنان پایین آمد و در کنار چشمه چمباتمه زد . خم شد و مستی آب خنك و زلال بر روی زد ولی به‌ناگاه دردی جانکاه در پشت خود احساس کرد . دیگر ندانست چه شد . به‌زمین درغلتید . هبرات بانیزه چنان بر پشتش کوبید که قلبش سوراخ شد .

نیزه را بیرون کشید و نیک نگریست تا فرهادك را مرده یافت سپس با خونسردی از نشیب به سوی بالا رفت و با شتاب به کوه زد و گریخت. برای آن کاروان آواره ممکن نبود که او را در آن کوه‌های درهم پیچیده بی‌فریاد باز یابند و او می‌توانست از آن‌جا خود را به کنام گودرزیان برساند.

شاهزادگان زیگ و آرتاواز وقتی بیدار شدند فرهادك را برسبزه‌زار کنار چشمه کشته یافتند، خون از بدنش دویده و سبزه را رنگین ساخته، مانند تلی از گوشت و پیه. آن ستمگر شکم‌خوار به‌جایی رفته بود که پدر را بدان‌جای فرستاده بود.

داستان فرهاد چهارم را با مرگ فرزندش فرهادك به پایان می‌رسانیم و این نکته را در این پایان دفتر افزودن می‌خواهیم: فرهادها در میان شاهان ایران چهره‌های نمونه‌وارند و برعکس آن دیده نشده. فضای سلطنت مطلقه ممکن نیست روح را ازدو جانب، از جانب شاه برده‌دار و از جانب چاکران برده‌صفت، مسخ نکند.

وقتی جباران و ستمگران زمان ما این داستان را می‌شنوند، آن را نقالی عبث و تاریخ‌گویی محض نشمرند: بل که بدانند که موافق يك ضرب المثل کهن لاتین: «داستان از تو است که حکایت می‌کند.»

تابستان ۱۳۴۹



احسان طبری به سال ۱۳۵۵ در شهر ساری متولد شد. سال ۱۳۶۸، در دوران استبداد رضاشاهی، در شمار گروه پنجاه و سه نفر پادان دکتر علی ادایی، رضایی، کریمی، در بهرورد ۱۳۳۵ در ایجاد جنبش نوینای و رهبری آن فعالیت فعال داشت. در ۱۳۳۸ به اتهام واهی، مانند دیگر همزمانی به متکل سیاسی محکوم به اعدام شد. بنا به دستور سازمانی با کفر به جانی وطن فرزند و اینکه پس از سی سال توری اروپا، در پرتغال انقلاب برکنار شد ایران علیه استبداد، بار دیگر به خاک زانویشی بازگشته است.

احسان طبری از جوانی در رشته های مختلف علم، فلسفه، نقد هنری، بررسی های فلسفی و تاریخی و زبانی، آثار ایجاد کرده و در دوران طولانی مهاجرت این تلاش را ادامه داده است و در هر زمینه آثار متعددی نگاشته است.

احسان طبری تحصیلات خود را در آکادمی علوم اجتماعی، سکو انجام داد، به دریافت تمام علمی «تاریخ علوم فلسفی» موفق شد، سپس آرژانتین در «آکادمی علوم اجتماعی» برلین ادامه داد، به دریافت تمام علمی «دکتر هابیل» در فلسفه رسید. وی با زبان های مختلف غربی و غربی آشناست.

آثار احسان طبری در زمینه شعر کلاسیک و نو، فلسفه و زبان، مضامین ادبی و فلسفی، بررسی های لغوی و زبانی و فولکلوریک، اوستهای سیاسی و اجتماعی بسیار متعدد و متنوع است. برخی از آنها نیز به نامه و آنچه که در ماه های انقلاب اخیر، به تنگنای که بودند، در دسترس خوانندگان عالی قرار میبرد. مستتر شد، بهر حال، ایجاد چاپ است.

احسان طبری به عنوان نویسنده و منتقد ادبیها در کشور خود، بلکه بر مبنای بسیاری کشورهای شناخته شده است.